

بہ ہمارے دودھ سے

بہ ہمارے دودھ سے

بہ ہمارے دودھ سے



بہ یاد دوست



بیاد دوست

ایادی عزیز امرالله جناب ابوالقاسم فیضی
۱۲۸۵-۱۳۵۹ هجری شمسی ۱۹۰۶-۱۹۸۰ میلادی

محفل روحانی ملی بهائیان امریکا
ویلنت، ایلینوی -- ۱۵۵ بدیع

نام کتاب : بیاد دوست
ناشر : محفل روحانی ملی بهائیان ایالات متحده
ویلمت، ایلینوی

سال انتشار: ۱۹۹۸ میلادی

طرح جلد : John H. Yancy, III
Tsavo West Baha'i Institute

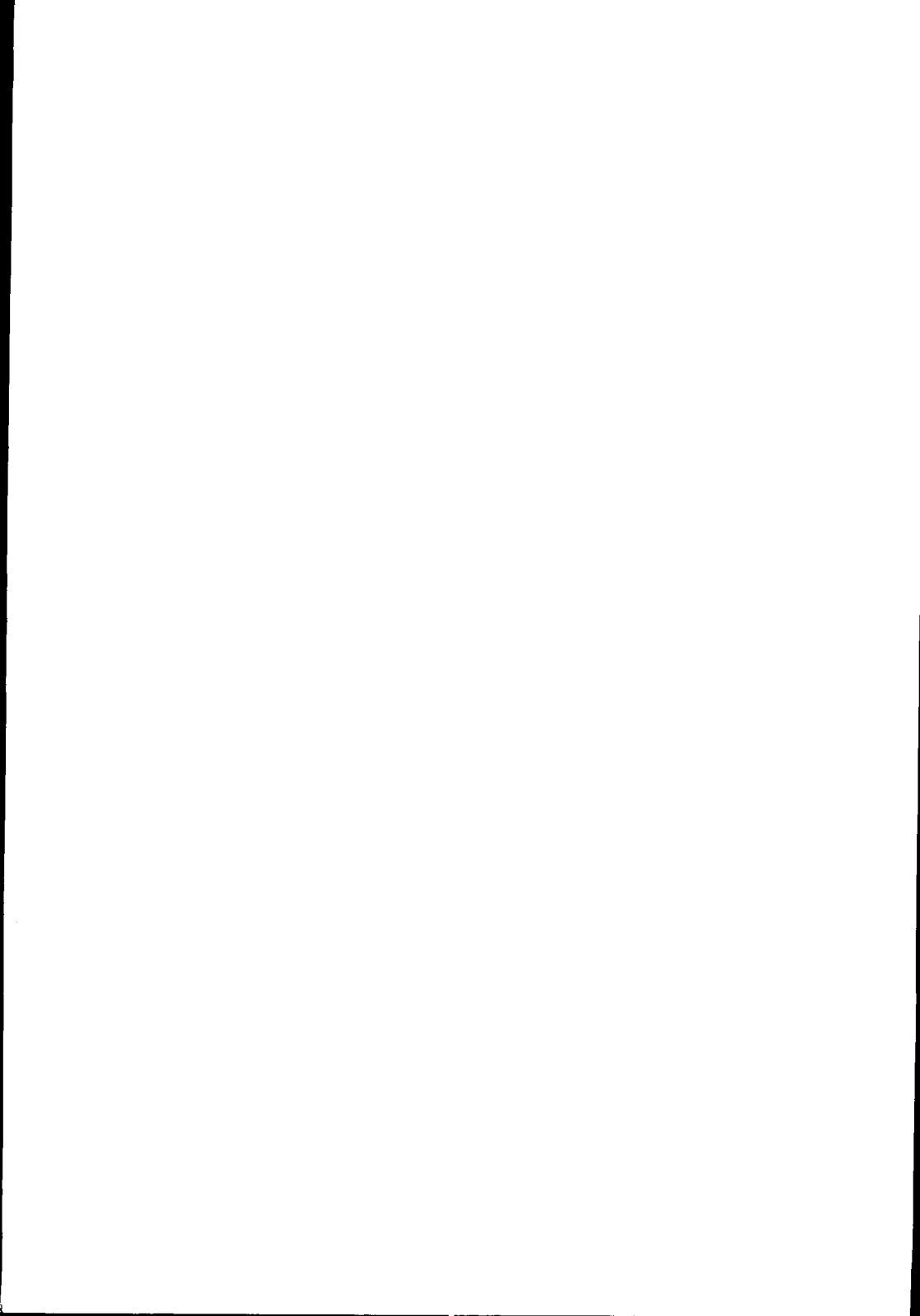
چاپ : Hi-Liter Graphics, Inc.

تعداد : یکهزار و پانصد نسخه

همه حقوق محفوظ است.

فهرست

- ۱ توقیعات مبارکه خطاب به جناب فیضی
- ۵ مقدمه
- ۹ زندگی نامه (خانم گلوریا فیضی، ترجمه دکتر حشمت مزید)
- ۲۷ یادی از فیضی محبوب (دکتر حشمت مزید)
برگزیده‌ای از آثار قلمی جناب فیضی
از مجموعه داستان دوستان (طهران، ۱۳۴۲)
- ۵۷ بدیع
- ۶۴ حاج محمود قصابچی
- ۶۸ جلیل
- ۷۱ مهاجر
- ۷۵ خلیل قمر
- ۸۰ استاد اسمعیل عبودیت
- ۹۴ توماس برک ول
از مجموعه زمانه (طهران، ۱۳۴۲)
- ۱۰۹ مادرم ... ای مادرم
- ۱۱۵ شعر: بیاد فیضی (جناب هوشمند فتح اعظم)
- ۱۱۶ شعر: سفر کرده (جناب رضا جهانگیری)
- ۱۱۸ شعر: بیاد فیضی عزیز (جناب حسن افنان)
- ۱۲۱ چهار سال و نیم در نجف آباد
- ۱۸۳ فهرست آثار ابوالقاسم فیضی (جناب ع صادقیان)
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت (چند نگاه به زندگی
پر بار جناب فیضی)
- ۱۹۳



تقدیم به همسر محبوب فیضی گلوریا



تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند



جان ترا لفت که چو امان مایرس
بیگانه کرد و قصه هج آشتا مایرس

ای آینه شریک
سودا بنفشه شاد

دکتران شکران
دوران اول
تعمیر

بنا صاعده
مهم

بنا
بنا

چند توقیع از حضرت ولی محبوب امرالله خطاب به جناب ابوالقاسم فیضی

۱

اصفهان جناب آقا میرزا فیضی علیه بهاءالله ملاحظه نمایند

عریضه تقدیمی آن حبیب معنوی به لحاظ مبارک محبوب مهربان حضرت ولی
امرالله ارواحنا لالطافه الفداء فائز و مشروحات معروضه راجع به زیارت تربت من
استشهد فی سبیل الله مسیس کهلبر علیها رضوان الله الابهی و نهادن دسته گل
عنایتی بر مرقد شریفش، و همچنین ابلاغ پیامهای مبارکه به دوستان عزیز جمال
رحمن، و وضعیّت ملکی و روحانی مدینه اصفهان طرّاً در محضر انور معلوم و
واضح شد.

مراتب شوق آن نفس روحانی در خدمات امریه و عشق و ذوق در انجام
وظائف مقدسه مورد لطف و مکرمت مخصوصه وجود اقدس شد. البته از اثر
توجهات افضالیّه مبارک تأییدات غیبیه شامل احوال شود و آن مفتون دلبر
محبت الله و منجذب به نفعات الله را به ترقیّات عظیمه در مدارج خدمت و کمال
نائل سازد.

فرمودند البته مؤکداً در مدت اقامت در اصفهان با محفل روحانی و سایر
یاران مشارکت در خدمات امریه نمایند و حقایق امریه و اصول و تعالیم اساسیه
دینیّه را به عموم تفهیم نمایند.

با کمال شفقت و مهربانی امر فرمودند تحیات و تکبیرات مبارکه را به آن
جناب بنگارم و ابلاغ دارم.

حسب الامر مبارک مرقوم گردید نورالدین زین ۱۵ شهرالشرف ۹۰

۱۴ ژانویه ۱۹۳۴

ملاحظه گردید بنده آستانش شوقی

نصف‌آباد جناب آقای ابوالقاسم خان فیضی علیه بهاء‌الله الابهی ملاحظه نمایند

حسب الامر مبارک حضرت ولیّ امرالله ارواحنا فداه این نامه از قبیل حضرتشان خطاب به آن حبیب روحانی مرقوم می‌گردد. در نامه اخیر محفل روحانی ملّی بهائیان ایران شیدالله ارکانه که به محضر اقدس معروض و تقدیم داشته‌اند شرحی از احساسات روحانی و همّت و فداکاری آن یار حقیقی نگاشته‌اند که با وجود وظیفه‌داری در کمپانی نفت انگلیس و ایران محض خدمت امرالله و ترجیح مصالح امریّه بر وظائف دنیویّه با کمال سرور و روحانیت برای تعلیم و تربیت اطفال بهائی نصف‌آباد قصد و عزم آن دیار نموده‌اید. از این خبر بهجت‌اثر وجود مبارک بی‌نهایت مسرور و اظهار مودّت و مراحم موفور فرمودند و در جواب محفل روحانی ملّی خطاب به آن حبیب معنوی این بیانات مبارکه مذکور و مسطور گشت:

می‌فرمایند این تصمیم که به صرافت طبع اتخاذ گشته جالب تأییدات الهیّه است و دلیلی واضح بر علوّ همّت و خلوص نیّت و جانفشانی و فداکاری آن بنده مقرب درگاه الهی است. تا آنکه می‌فرمایند: این عبد بی‌نهایت از ایشان ممنون و راضی و از اعماق قلب موقّیّت آن جوان فعّال نورانی را طالب و ملتزم. مقصد آنکه مزید بر محبّت و الطاف مذکوره فوق امر به ترقیم این نامه مخصوص نیز از قبیل حضرتشان فرمودند تا فرح و نشاط مضاعف گردد و مسرت و انبساط تزیاید جوید.

حسب الامر مبارک مرقوم گردید نورالدین زین ۱۲ شهرالمسائل ۹۲

۲۳ دسامبر ۱۹۳۵

ملاحظه گردید بنده آستانش شوقی

بحرین جناب آقا میرزا فیضی علیه بهاء الله ملاحظه نمایند

تحریر منیر آن حبیب عزیز روحانی مورّخهٔ یوم البهاء من شهر العلاء سنهٔ ۱۰۲ به لحاظ مرحمت و عنایت حضرت ولیّ امرالله ارواحنا فداه فائز و مراتب خلوص و خضوع و انجذاب به طراز لطف و مودت مزین و مشرف.

فرمودند بنویس نامهٔ آن خادم حقیقی برازنده فعال ثابت و منقطع آستان مقدّس واصل و علّت سرور و ابتهاج زائد الوصف گردید. خدمات مستمرّهٔ جلیلهٔ آن جوان نورانی در این سنوات اخیره زینت‌بخش تاریخ امرالله و سرمشقی از برای عموم یاران علی الخصوص دوستان ایران است. البتّه در ازدیاد عدد مُقبّلین و تأسیس محفل روحانی همت بگمارند و با مراکز امریه در ممالک بعیده به کمال حکمت بواسطهٔ محفل عراق مکاتبه نمایند و یاران را تشویق نمایند ...

(از توفیق مبارک حضرت ولیّ امرالله مورّخ ۱۲ اپریل ۱۹۴۶)



جناب فیضی در بیروت

مقدمه

تجلیل شخصیت محبوب و جذاب و افسانه‌گونه ایادی امرالله جناب ابوالقاسم خان فیضی و تجدید خاطره‌های دوستان از خدمات تاریخی و خصال بی‌مانندش محور برنامه هفتمین کنفرانس سالانه انجمن دوستداران فرهنگ ایرانی در شیکاگو (۲۳ تا ۲۷ می ۱۹۹۷) بود. جناب فیضی خود ادیبی شیرین قلم بود و هرچه می‌نوشت، خواه نامه‌های دوستانه خواه مقالات امری و داستانهای اخلاقی و تاریخی، همچون ورق زر عزیز و دلپذیر بود.

از این رو هیأت اجرایی انجمن تصمیم گرفت که نمونه‌ای از آن مقالات را در کتابی فراهم آورد و در دسترس صدها و هزاران تن از دوستان که آن مقالات را ندیده‌اند یا دیده‌اند ولی امروز در اختیار ندارند قرار دهد. بدین نیت چند مقاله از نوشته‌های وی در نظر گرفته شد و نیز موافقت گشت که رساله چهار سال و نیم در نجف آباد هم که تاکنون فقط عده انگشت‌شماری از یاران آن را دیده و خوانده‌اند، در این مجموعه منتشر گردد. لهذا از مرکز جهانی امرالله استدعا

شد که نسخه آن رساله را مرحمت فرمایند که مرحمت فرمودند. سپس برای تکمیل این مجموعه کم حجم قرار شد متن تویعاتی که از جانب مولای توانا حضرت ولی عزیز امرالله به اعزاز جناب فیضی صادر گردیده و همچنین ترجمه زندگی نامه فیضی که همسر دانشمندشان سرکار گلوریا خانم نوشته اند و در کتاب عالم بهائی (جلد ۱۸، صفحات ۶۵۹ تا ۶۶۵) چاپ شده است، به این کتاب افزوده شود، و مضاف بر این همه سه شعر دل‌انگیز از خامه گهرریز جناب هوشمند فتح‌اعظم و یار عزیز فیضی جناب رضا جهانگیری و جناب حسن افنان و نیز مقدمه‌ای کوتاه نوشته جناب دکتر حشمت مؤید در آن درج گردد. این همه انجام پذیرفت و نمونه‌هایی از خطّ خوش و عکسهای آن فقید جاودان یاد برای تبرک و زینت کتاب بدان اضافه گشت، و در آخرین لحظه تصمیم گرفته شد که برای مزید فایده فهرست جامع رساله‌ها و مقالات و ترجمه‌های حضرت فیضی به هر دو زبان فارسی و انگلیسی که خادم جانشان امرالله جناب عنایت‌الله صادقیان تهیه فرموده و چند سال پیش در مجله پیام بهائی (شماره ۱۲۲)، نامبر ۱۹۹۰) منتشر نموده‌اند در این مجموعه نیز به چاپ برسد تا همه عاشقان آثار قلم شیوای فیضی، بویژه جوانان، بدان دسترس یابند و ببینند که حضرتش با آنهمه مشاغل شبانه‌روزی روحانی و اداری قریحه خداداد نویسندگی را نیز معطل نگذاشته و چه گوهرهای خوشاب ذوق و اندیشه‌ای بر صفحه کاغذ ریخته و به یادگار نهاده است. بدین ترتیب اندیشه یادبود نامه‌ای کوچک در عمل به تدوین کتاب حاضر انجامید که سرکار خانم فیضی هم پیش از انتشار آن را ملاحظه نمودند و چند نظر اصلاحی پیش‌نهاد فرمودند از جمله این که نوشته جناب دکتر حشمت مؤید مقدمه تلقی نگردد و پس از زندگینامه قرار گیرد.

این کتاب را شاید بتوان نخستین گام در گلگشتی بسیار وسیع دانست که هنوز پیموده نشده است، گلگشتی که باید به همت دوستداران فیضی در وجود آید و آراسته شود به بسیار بسیار مجموعه‌های نامه‌های آن حضرت، کتابهایی در شرح هزاران خاطره یاران شرق و غرب، بویژه مهاجران میدان‌های شرق و غرب عالم،

زندگی نامه مفصل و دقیق او که گویا همسر محبوبش آماده فرموده است؛ شرح خدمات تاریخی او در مقام ایادی امرالله پس از صعود حضرت شوقی ربّانی ارواحنا لأسمه الفدا؛ خاطره سالهای بیروت، مخصوصاً تشریفهای مکرّر به ساحت اقدس مولای اهل بهاء؛ تفصیل احوال شورانگیز دوره‌های مدرسه تربیت، نجف آباد، قزوین و بحرین که هر کدام باید گنجینه‌ای از یادهای الهام بخش باشد؛ خاطره مدرسه‌های تابستانه که شمع فروزنده آن حضور فیضی بوده است مانند حاجی آباد، و ریمی نی در ایتالیا و جز آن، و بسیار مطالب و مباحث دیگر. مجلّه پیام بهائی قدم اول را در این راه برداشت و یک شماره آن به یاد آن بزرگوار اختصاص یافت که تماماً خواندنی و ارزشمند است. وقتی در یادداشت دوست دانشمند جناب مهندس سعید معتمد می‌خوانیم که حدود سیصد نامه به وزن تقریبی دو کیلو از او در اختیار دارند و به یاد می‌آوریم که دامنه مکاتبات حضرتش همه گوشه‌های جهان را دربر می‌گرفته و بیش از چهل سال ادامه داشته است متوجه می‌شویم که آن بزرگ چه گنج عظیمی سرشار از دُرر پربها به جا گذاشته است.

این کتاب چنان که گذشت آغازی و نمونه‌ای کوتاه و نارساست که اگر به حُسن قبول دوستان آراسته شود البته از یمن نام مبارک فیضی است، لا غیر.



ایادی عزیز امرالله جناب ابوالقاسم فیضی
دو سال پیش از صعود



ابوالقاسم فیضی

۱۹۰۶(?) - ۱۹۸۰

از صعود ایادی خستگی ناپذیر جانفشان محبوب امرالله ابوالقاسم فیضی قلوب مملو از اندوه و سراسر عالم بهائی از این ضایعه سوگوار است. حضرت ولی محبوب امرالله به پاس خدمات درخشان نخستین سالهای او در مهد امر از راه تعلیم کودکان و جوانان و تشویق دوستان و اعتلای امر تبلیغ او را به اوصاف جوان نورانی ممتاز فعال یاد فرمودند. خدمات بعدی او در میدان مهاجرت به سرزمین‌های مجاور ایران عنوان فاتح روحانی آن کشورها را نصیب او کرد. پس از ترفیع به مقام ایادی امر سهمی قیمت ناپذیر در وظایف ایادیان مقیم ارض اقدس بر عهده داشت، به مسافرت‌های دامنه‌دار پرداخت، آثار ادبی به قلم آورد، مکاتبات الهام بخش خود را با شریف و ضعیف و پیر و جوان ادامه داد تا آن که پس از یک بیماری طولانی روحش آزاد شد و به ملکوت ابهی پر کشید. به جمیع بهائیان عالم توصیه می‌شود که برای تجلیل او محافل تذکر شایسته و در مشارک اذکار همه قارات محافل یادبود برپا دارند. امید که سرمشق مشعشع او در فدا کردن مطلق هستی خویش همچنان الهام بخش عاشقانش در همه کشورها باشد. در اعتاب مقدسه دعا می‌کنیم که روح شریف نورانش غریق دریای رحمت گردد و به ارتقاء لاینقطع خود در عوالم بی‌کران الهی ادامه دهد.

بیت‌العدل اعظم

نومبر ۱۹۸۰

خبر صعود فیضی که منتشر گشت هزاران تن از عاشقان او در سراسر جهان

گریستند. اینان دوستی از خود گذشته را از دست داده بودند که باران بی‌پایان محبت بی‌حسابش را نثارشان کرده بود، در نقاط دوردست دنیا به خانه‌هایشان رفته، هدیه‌های کوچک بسیار برایشان فرستاده، و با نامه‌های زیبا و شورانگیز خود روحیه‌شان را تقویت کرده، در مواقع اندوه و بلا پشتیبان و تسلی‌بخش آنها مانده، و در قلبشان شعله اشتیاق به قیام و نیل به قلّه‌های بلندتری در خدمت امرالله برافروخته بود.

از میان صدها پیام غم و اندوه که به مرکز جهانی بهائی رسید، یکی بیانگر عواطف جمیع این نفوس بود، و آن پیام یکی از ایادی امرالله بود که سالهای بسیار با فیضی همکاری نزدیک داشت. او نوشته بود که "... با درگذشت فیضی شیرینی بی‌مانندی از جهان و از قلب من رفته است..."

چگونه می‌توان در تجلیل مردی سخن گفت که بیش از پنجاه سال دل‌های تمام کسانی را که در رهگذر حیات دید و شناخت از الهام و شادی آکنده ساخت؟ به چه زبان می‌توان نفوذ روح او را در کودکان بی‌شماری که در آغوش خود می‌فشرد بیان کرد؟ یا جوانانی که به یاری وی قریحه و استعدادشان پرورش یافت؟ یا زنان و مردان سالخورده‌ای که وی با احترام و حس‌سپاسگزاری از خدماتی که به عالم انسانی کرده بودند به زیارتشان می‌شتافت؟

فیضی که نمی‌خواست او را با خطابی جز "فیضی" بخوانند، خوش نداشت که روز تولّد کسی جز مظهر الهی جشن گرفته شود، و سال دقیق تولّد خود را که احتمالاً ۱۹۰۶ بود نمی‌دانست. هر بار اوان زندگی خود در شهر قم را به یاد می‌آورد غبار غم بر چهره‌اش می‌نشست زیرا مردم اطراف او در آن شهر متعصب بودند. یکی از معدود خاطرات خوش ایام کودکیش زورخانه بود که هدف اساسی آن علاوه بر تربیت بدنی، القاء خصائل مردانگی، فروتنی، و عصمت به پهلوانانی است که به هنگام ورود به زورخانه باید سر خم کنند و با خضوع تمام از در کوتاه آن داخل شوند. بسیاری از مسلمانان آتش مزاج نظر خوشی به زورخانه نداشتند و فیضی ناچار پنهانی از خانه می‌گریخت تا ورزش‌های کشتی‌گیری و وزنه‌برداری این پهلوانان را همراه با ضرب دنبک مرشد

تماشا کند. مرشد زورخانه که مردی با وقار و دارای فضیلت اخلاقی و نیز هیكلی تنومند بود، با فیضی دوست شد و اثری پایدار در خلق و خوی او به جای گذاشت.

فیضی پس از دوره کوتاه تحصیلات ابتدائی در قم با والدین خود به طهران رفت. فضای زندگی بکلی دگرگون شد و مثل این بود که از اطای تنگ و خفقان آور وارد هوای تازه شده باشد. پدرش که قلباً بهائی بود به او اجازه داد که به مدرسه تربیت که یکی از مدارس بهائیان ایران بود داخل شود. وی در این مدرسه در درس و ورزش ترقی شایان کرد و چه بسیار که از معلمآن فداکار و صمیمی مدرسه تربیت از قبیل شاعر بزرگ جناب عزیزالله مصباح و دانشمند نامدار فاضل شیرازی، که در روح او نفوذی بی اندازه کرده و راه آینده خدمت‌گزاری حقیقی را به وی نشان داده بودند، با عشق و احترامی عمیق یاد می‌کرد. همدرسان فیضی که بسیاری از آنها در تمام طول زندگی دوستانش بودند، او را دوست داشتند و احترام می‌گذاشتند.

تماشای مجلس دیدار فیضی با هرکدام از همدرسانش در سالهای بعد همیشه مسرت‌انگیز بود. صحبت آنها درباره معلمآن محبوب مدرسه تربیت بود، با محبت بسیار از همدرسان خود یاد می‌کردند و شوخی‌های قدیم را می‌گفتند و می‌خندیدند.

از ورود فیضی به مدرسه تربیت چندان وقتی نگذشته بود که یک روز جمعه همدرسان بهائیش او را با خود به کلاس درس اخلاق بردند. فیضی همیشه آن روز و چهره نورانی معلم مهربان یعنی جناب نورالدین فتح اعظم را که وی را شیفته خود ساخت، به یاد داشت. وی از همان روز مرتباً در آن کلاس حاضر می‌شد، ولی در ابتدا از ارتباط این کلاس با امر بهائی آگاه نبود. با آن که فیضی پیش از انتقال به طهران هرگز فردی بهائی را نمی‌شناخت، مجذوب همدرسان بهائی خود گشت و تصدیق امر مبارک برای او چنان ساده و طبیعی بود که گفتمی همه عمر بهائی بوده است. وقتی مادرش مطلع گردید که پسرش به آئین بهائی پیوسته است، بر خلاف خویشانش که طریق دشمنی با امر مبارک

را اختیار کرده بودند، وی را تشویق نمود که به احکام و قوانین دین جدید خود متمسک باشد. این بانوی مهربان که شخصاً مسلمانی متعبد بود، در ماه صیام بهائی سحرگاه برمی‌خاست و غذای سحری فرزندش را آماده می‌کرد تا مبادا او به وقت بیدار نشود و نتواند روزه بگیرد. وی بعدها خبر شد که پسر دیگرش محمّد علی نیز که از ابوالقاسم بزرگتر و متأهل بود، در نقطه دیگری از ایران به آئین بهائی گرویده است. چندین سال بعد این بانوی مقدّس خود نیز بهائی ثابت قدم و صادقی گشت.

در آن ایّام مدرسه تربیت فقط تا کلاس نهم (سال سوم دبیرستان) را داشت و فیضی پس از اتمام این دوره یک چند در کالج آمریکائی طهران درس خواند و در سال ۱۹۲۷ برای ادامه تحصیلات عالی روانه بیروت گشت. از بیروت تا حیفا با اتومبیل تنها چهار ساعت راه بود، و فیضی اندکی پس از شروع تحصیل در بیروت برای زیارت به ارض اقدس شتافت. اوج اعلائی زندگانی فیضی لحظه‌ای بود که چشمش به طلعت حضرت ولیّ امرالله افتاد و آنآ تمامی قلب و هستی خود را برای همیشه به خاکپای مولایش نهاد. فیضی از آن لحظه تا آخرین دم حیات آرزوی دیگری جز خدمت آستان حضرت شوقی افندی در دل نپرورد. وی در این عالم بندگی خویشتن را مطلقاً از یاد برد و هرگز نامی و امتیازی نجست. عشق لطیفش به آن مولای عظیم سرچشمه شادی قلب و در احیان درد و اندوه تسلای خاطرش بود. این عشق عظیم منبع الهامش گشت و فیضان آن، جان و دل دیگران را هم سرشار می‌کرد و به جاده خدمت هدایت می‌نمود.

حضرت ولیّ امرالله به دانشجویان ایرانی بیروت اجازه داده بودند که در تعطیلات عید میلاد حضرت مسیح و عید پاک به زیارت مقامات مقدّسه مشرف شوند. فیضی در هر فرصتی که دست میداد مشرف می‌گشت و تا مدتی که می‌توانست می‌ماند. این حضرت شوقی افندی بود که دانه ایمان را در دل فیضی پرورش داد تا بالید و درختی ستبر گشت و میوه‌های خوشی به بار آورد که کلّ از آن بهره‌ور شدند.

حسن بالیوزی، دوست نزدیک و همدرس فیضی در دانشگاه آمریکایی بیروت، معمولاً در ایام تشرّف حیفا همدم و همسفر او بود. فیضی که ذاتاً متواضع و نسبت به دوستانش وفادار بود می گفت که خود را مدیر بالیوزی می داند که در تمام آن سالهای پرآشوب رهنما و سرمشق زندگی او بوده است. بالیوزی و فیضی دو جان آشنا بودند و در میان باقی شاگردان ایرانی بیروت همچون ستاره می درخشیدند. ذوقشان همانند یکدیگر بود و هر دو دلبسته ادبیات و هنر بودند. گاهی متفقاً نویسندگی می کردند و نمایشنامه هایی برای انجمن دانشجویان ایرانی بیروت می نوشتند. علاوه بر این در خدمات امری نیز کوشا بودند و در کلاس دروس امری که به همت خود شاگردان تشکیل یافته بود، شرکت می نمودند.

هر وقت به شرف لقا نائل می شدند حضرت ولیّ امرالله ایشان را غریق عنایات خویش فرموده از همه حیث تشویق می نمودند. یک نوبت نوشته ای به این دو جوان سپردند که آن را برای حضرتش ترجمه کنند و بار دیگر که قصر بهجی هنوز در تصرف ناقضان بود و اجباً اجازه زیارت آن مقام را نداشتند، ایشان را مأمور فرمودند که بروند و به موهبت زیارت آن بقعه مقدّس مشرف گردند. فیضی گاهی وضع نامطلوب حجره های اقامت حضرت بهاءالله را آن چنان که در تشرّف دیده بودند، تعریف می کرد. بعدها پس از آن که حضرت ولیّ امرالله قصر مبارک را تعمیر و اطاق های آن را به اثاث لازم آراسته و شکوه شایسته را به اقامت گاه مظهر پروردگار در عالم خاک بازگردانده بودند، آن دو تن را بار دیگر به زیارت آن قصر مبارک فرستادند تا تفاوت را به چشم خود ببینند. افتخار دیگری که نصیب ایشان و چند تن دیگر از دانشجویان همدرس گردید، دعوت مبارک بود که به ساحت والای دختر حضرت بهاءالله یعنی حضرت ورقه علیا مشرف شوند. فیضی شرح این افتخار بی نظیر و تأثیر خارق العاده حضرت ملکوتیش را بر روح حسّاس خود به قلم آورده است.

فیضی تصمیم گرفته بود که پس از پایان تحصیل در بیروت به طهران برگردد و به خدمت در مدرسه تربیت بپردازد، و حضرت ولیّ امرالله او را بسیار

تشویق فرمودند و اظهار امیدواری کردند که جوانان بهائی زندگی خویش را وقف خدمت به امر مبارک نمایند. هیکل اقدس یک بار از او پرسیدند که پس از اتمام تحصیل چه نیتی دارد و از شنیدن تصمیم او اظهار خرسندی فرمودند. یک بار از او پرسیدند که آیا مدارس بهائی ایران در نه روز مقدّس بهائی تعطیل می‌شود؟ فیضی عرض کرد، گمان نمی‌کند که می‌بندند، و حضرت ولیّ امرالله فرمودند که آن مدارس در روزهای متبرک بهائی نباید باز باشد ولو آنکه رعایت این امر به بهای بسته شدن آنها از طرف حکومت تمام شود. این سخن مبارک معنای مهمی داشت هر چند که فیضی در آن روز اهمیّت کامل آن را درک نکرد.

در آخرین تشرّف فیضی به ساحت مبارک، حضرت ولی امرالله مقداری گل از مراقد مقدّس به او سپردند که به نیابت از سوی حضرتشان بر آرامگاه بهائی شهید آمریکائی، خانم کیث رنسم کهلر که در اصفهان صعود کرده بود بنهد. اگر شوق آغاز خدمت در مدرسه تربیت نبود رنج جدا شدن از آستان حضرت شوقی ربّانی در ۱۹۳۳ برای فیضی تحمل ناپذیر بود. دریغ و درد، فیضی نمی‌دانست که در ۱۹۳۴، تنها سه هفته پیش از آن که خدمت نظام اجباری او پایان یابد، جمیع مدارس بهائی ایران به دستور دولت بسته خواهد شد چرا که محفل ملی ایران تصمیم گرفته بود که آن مدارس در روزهای مقدّس بهائی باید کار را تعطیل کنند.

تیر رؤیای فیضی به سنگ خورده بود و او ناچار در شرکت نفت ایران و انگلیس در طهران کار گرفت. حقوقش خوب و راهش برای ارتقاء به بلندترین پایه خدمت باز بود. ولی قلب او در بند جاه و مال نبود. هرچند خدمات امری را از طریق عضویت در لجنه‌ها و تأسیس کلاس‌های تزئید معلومات برای جوانان شروع کرده بود، مشتاق وقف سراسر حیات خویش به امر بود. به یاد می‌آورد که حضرت مولی یک بار به او فرموده بودند که خود را به امور این جهان نیالاید، و او متحیر بود که چگونه از چنگ آن آزاد شود. همچنین به یاد می‌آورد که حضرتش او را به ادعیه خویش مطمئن ساخته بودند، و به همین

وعده اتکاء می‌کرد.

فرصت مناسب فرا رسید و فیضی شادمانه و با عزمی استوار آن را دریافت. بهائیان قصبه نجف‌آباد که دولت مدرسه‌هاشان را بسته بود، خواستار داوطلبی شده بودند که به نجف‌آباد برود، با آنها زندگی کند و عهده‌دار تعلیم و تربیت اطفالشان گردد. فیضی به رغبت شگفت‌زدگی عموم و ناخشنودی دوستانش تصمیم گرفت که شغلش را رها کند و برای معلّمی به یک گوشه گمنام کشور برود. احتمالاً این سنگین‌ترین تصمیمی بود که فیضی هرگز در عمرش گرفت زیرا مسیر زندگانش را از زرق و برق دنیا آزاد کرد.

وقتی حضرت ولیّ امرالله این خبر را در طیّ گزارش عمومی محفل روحانی ملّی ایران خواندند، در پاسخ مبارک چنین نوشتند:

راجع به آقای ابوالقاسم خان فیضی علیه بهاءالله و مراجعه و تقاضای تعلیم و تربیت اطفال بهائی نجف‌آباد فرمودند بنویس این تصمیم که به صرافت طبع اتخاذ گشته جالب تأنیذات الهیه است و دلیلی واضح بر علوّ همّت و خلوص نیّت و جانفشانی و فداکاری آن مقرب درگاه الهی است. فرمودند این عبد بی‌نهایت از ایشان ممنون و راضی و از اعماق قلب مؤفقیّت آن جوان فعال نورانی را طالب و ملتمس ... (۱)

فیضی در نجف‌آباد از اطفال کودکستان گرفته تا بزرگترها، در حدود چهارصد شاگرد داشت. کلاسهایش در خانه‌های احباب تشکیل می‌شد و او از بامداد تا هنگام عصر از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت، و گاهی درس جوانان را که می‌بایست برای کار به مزرعه بروند، از سپیده‌دم آغاز می‌کرد.

چند تن از کسانی که سابقاً در دو مدرسه بهائی خدمت کرده بودند در کار تدریس اطفال به او کمک می‌کردند، ولی حالا که دیگر پیروی از برنامه دروس بر طبق دستور دولت از دوش بهائیان برداشته شده بود، فیضی تدریس معارف بهائی به همه شاگردان را نیز شروع نمود و بار آن تماماً بر دوش خود او

بود. مادرش با تمام توان خویش او را یاری می داد. پدر فیضی، وقتی که او در بیروت تحصیل می کرد، درگذشته بود و مادرش همراه او به نجف آباد رفته از هر طریق که می توانست به پسرش کمک می کرد و بچه ها را که دائماً وقت و بی وقت به خانه محقرشان آمد و شد می کردند دوست داشت. وی همچنین روی این کودکان خردسال را می شست و مویشان را شانه می زد و با پدر و مادرهایشان آمیزش داشت و از هر راهی که میسر بود به آنها خدمت می نمود. وی در امر معاش نیز از اندک مالی که شوهرش برای او به جا گذاشته بود به فیضی کمک می کرد چه که ماهانه فیضی پیش از خرج جیبی بود که وی آن را هم صرف کودکان می کرد. عائله فیضی در این ایام شامل یک خدمتکار پیر با وفا بود و یک کودک که در طهران پذیرفته بود، و دو طفل دیگر که فرزندان یکی از بستگان بیوه او بودند. در نجف آباد بود که مادر فیضی شبی حضرت ربّ اعلیٰ را در خواب زیارت کرد و ایمان آورد. نیز در همین دوره بود که فیضی کسی را که از سالها قبل می شناخت همسر گرفت.

کار روزانه فیضی با اتمام کلاس های درس در طرف عصر پایان نمی یافت. شبها قباى ساده ای را که در نجف آباد بافته و دوخته بودند می پوشید و به جلسات بهائی می رفت، یا از احبّاً در خانه هایشان دیدن می نمود و با نقل حکایاتی از تاریخ امر یا تلاوت بعضی از الواح کیمیا جمال قدم، که به خطّ خوش خود نوشته بود، الهام بخش دلهايشان می گشت. عاشق نسل سالخوردگان بود، به پای آنها می نشست و حکایات یاران پر شهامت اولیّه نجف آباد در ایام جمال اقدس ابهی را از آنها می شنید. سرگذشت مؤمنان صدر امر همیشه تأثیری عظیم در وجود فیضی داشت و در سراسر زندگی خود این حکایات را جمع می کرد و در جمع دوستان نقل می نمود و از این راه مضراب بر سیم دلها می زد و می فهماند که قلما برای تأسیس بنای امر الهی چه فداکاریهایی کرده اند. گاهی یکی از جوانان را تشویق می کرد که آنچه از خدمات



صديقه خانم والده جناب فيضی

درخشان یکی از اسلاف خود میدانند که فیضی قبلاً نشنیده بوده است برای او تعریف کند. چه بسا که جوانی را از همین راه به خدمت برمی‌انگیخت.

دایرة خدمت فیضی در سالهای اقامت در نجف آباد وسعت یافت و اصفهان را با تأسیس یک کلاس تزئید معلومات هفتگی برای گروهی انبوه از جوانان آن شهر در بر گرفت. علاوه بر این، فعالیت او بر دهکده‌های بهائی نشین اطراف هم که فیضی گهگاه به دیدارشان می‌رفت، گسترش یافت. در خود نجف آباد به کمک فیضی جامعه‌ای توانمند و منظم پدید آمد با کتابخانه‌ای به نام "زین‌المقریین" که یکی از پیشوایان مذهبی نجف آباد بوده و سپس تصدیق کرده و برای درک هم‌جواری حضرت بهاء‌الله تن به تبعید داده بوده است. اجبای نجف آباد به تشویق فیضی موفق به ساختن یک گرمابه عمومی شدند، چون هیچ یک از اهالی در خانه خود حمام خصوصی نداشت و مسلمانان اجازه نمی‌دادند که بهائیان قدم به حمام عمومی آنها بگذارند. ولی کوشش فیضی البته بیشتر متمرکز در کار آموزش و پرورش کودکان و جوانان بود. سالها بعد، هنگامی که فیضی به اطراف جهان سفر می‌کرد، ده‌ها تن از کودکان آن ایام را می‌دید که به کشورهای دیگر مهاجرت کرده یا به مقامات بلند دانشگاهی رسیده بودند و هنوز او را استاد و سرمشق زندگی خود می‌دانستند.

فیضی تقریباً پنج‌سال در نجف‌آباد گذراند تا وقتی که به اندازه لازم معلمانی تربیت یافته بودند و کار او را ادامه دادند. در این دوره وی به شهرهای دیگر ایران هم سفر کرده اجبا را ملاقات می‌نمود و برای مهمانان خارجی ترجمه می‌کرد. تعدادی از توفیق‌هلی حضرت ولی امرالله را نیز به فارسی درآورد و خلاصه‌ای از کتاب مطالع‌الانوار یا تاریخ نبیل زرنندی نیز فراهم کرد و همین ترجمه‌ها اساس یادداشتهای او برای تدریس تاریخ و نظم اداری بهائی در مدرسه نونیناد تابستانه در بیرون شهر طهران واقع گشت.

محفل روحانی ملی از فیضی خواست که از نجف‌آباد به قزوین که نیز دارای یک جامعه وسیع بهائی بود برود. حضرت شوقی ربّانی در پاسخ گزارش مورخ ۱۹۴۰ محفل ملی ایران از خدمات فیضی با عبارت زیر یاد فرمودند:

”راجع به جناب آقا ابوالقاسم فیضی و سیر و حرکتشان در بلدان ایران برای نشر نفحات رحمن به شرف تصویب حضرتشان مشرف و تأکید فرمودند این جوان برازنده را دائماً تشویق نمایند. . . تا اوقات حصر در خدمات مهمه امریه گردد زیرا خدماتشان بسیار مهم و مسافرتشان به مراکز امریه منتج نتایج حسنه است. این عید خدمات متمادیه آن خادم فعال را در نجف آباد فراموش ننماید و امید وطید چنان است به خدماتی اعظم و تأسیساتی اهم و انتصاراتی اجل و اشرف مفتخر و موفق گردند هذا ما اتمناه له فی جمیع الشؤون و الاحوال. . .“ (۲)

فیضی در قزوین هم مانند نجف آباد دل‌های پیر و جوان را به کمند محبت خویش اسیر کرد. رفتار او در زندگی شخصی و بی‌قراریش در کار در دل‌های همه کسانی که با او تماس می‌یافتند تأثیر می‌کرد. وی کلاسهای دروس امری برای عموم یاران در سنین متفاوت تشکیل داد و جوانان را همراه به ملاقات احبّاء در شهرها و دهکده‌های نزدیک می‌برد، به خانه‌های دوستان می‌رفت و با خود همه جا دلگرمی و خنده سرور می‌آورد. جامعه قزوین را به اتحاد بیشتر برانگیخت و در ایجاد کتابخانه زیبایی به نام ”حکیم باشی“ که از قدمای ممتاز آن شهر بود، یاران را پشتیبانی فرمود. اما بزرگترین هنر او در این شهر تربیت بیش از سی جوان بود که هر روز در محضر او تحصیل معارف می‌کردند و خود را برای خدمت بی‌قید و شرط به امر جمال قدم مهیا می‌نمودند. این جوانان مشعل‌های فروزانی گشتند که پرتو حضرت بهاءالله را به شهرها و دهات مختلف بردند و بسیاری از آنان به کشورهای دیگر مهاجرت نمودند و به خدماتی برجسته موفق شدند. اقامت فیضی در قزوین بیش از یک سال نکشید ولی نتایج آن بیرون از حدّ و اندازه بود.

هنگامی که حضرت ولی‌آمرالله به یاران ایران توصیه فرمودند که قیام نموده به کشورهای مجاور هجرت کنند، فیضی بی‌درنگ لیبیک گفت و در زمستان ۱۹۴۱ خود و همسرش به امید تحصیل روادید وژود به سرزمین‌های شبه

جزیرهٔ عریستان روانهٔ بغداد گشتند. یک سال در انتظار اجازهٔ مسافرت به محلّ مهاجرت گذراندند و فیضی در این مدّت روحی جدید در پیکر جامعهٔ بهائیان بغداد دمید. وی کلاسهای منظمّ معارف امری برای جوانان تشکیل داد و به تقویت ایمان در قلوب مؤمنان جدید کوشید، و در میان احباب منسوب به خانواده‌های قدیم و ایّام پیش از اعلان امر حضرت بهاء الله دوستانی یافت و به گرد آوری داستانهای نفیس ادامه داد. فیضی برای خانواده‌هایی که مانند خودش به نیت مهاجرت به بلاد عرب قیام کرده و در سالهای جنگ جهانی در بغداد سرگردان شده بودند و چه بسیار که تمام اعضای یک عائله از کودکان خردسال تا پیران سالخورده گرفتار شرایطی دشوار بودند، آیت صبر و سکون بود و با طبع پیوسته شوخ و شاد خود پرتوی از سرور در دل‌های این نفوس می‌دمید.

فیضی و همسرش در زمره معدود کسانی بودند که پس از انتظاری طولانی توانستند به عریستان مهاجرت کنند. سرمایهٔ ناچیزی که داشتند در این مدّت ته کشیده بود. شغل تدریس در یگانه دبیرستانی که آن روزها در بحرین وجود داشت به فیضی سپرده شد، ولی وقتی فهمیدند که او بهائی است بدبختانه کار را از او گرفتند، و معجزه‌ای بود که از بحرین بیرونش نکردند. از آن پس امتحانات الهی که بیش از حدّ شرح و بیان است پی در پی می‌رسید، ولی هیچ عاملی نتوانست شعلهٔ شور و انجذاب فیضی را فرو نشاند. مولای محبوس فرموده بود که مهاجران در سنگر خود بمانند. نه گرمای سوزان، نه کمبود آب و غذای مناسب و هرگونه دیگر از اسباب آسایش، و نه دشمنی مردم متعصّب توانست عزم استوار او را برای استقامت در بحرین متزلزل کند.

فیضی و همسرش و دو کودک خردسالشان که در بحرین تولّد یافتند و یک فرد تازه تصدیق از اهالی تقریباً هفت سال تمام تنها بهائیان آن نقطهٔ جهان بودند تا آن که سرانجام چند مهاجر توانستند در کشورهای ساحل عریستان مستقر شوند. این مهاجران حق نداشتند راجع به آئین خویش چیزی بگویند و دربارهٔ عقیدهٔ دینی آنها شایعه‌های غریبی در دهان مردم جاری بود. اما فیضی با آن سلوک شیرین و مهربانگیز خود اندک اندک دل‌های مردم بحرین را شیفتهٔ خود

ساخت. شاگردان مدرسه مجذوب او گشتند و سپس به تدریج همسایگان و دکانداران دور و بر و سرانجام تمام کسانی که قبلاً وی را کافر پنداشته و به اخراجش کوشیده بودند، دوستان او شدند.

فیضی هنری داشت که خوبیهای نهفته در روان اشخاص را آشکار می‌ساخت. مثلاً یک بار با دزدی معروف که اکثر اوقات در زندان به سر می‌برد دوستی گرفت و هروقت در خیابان با او برخورد می‌کرد فوراً چیزی می‌خرید و به دست او میداد که به منزل برساند، بدین نیت که از این راه پولی به او رسانده باشد، و این مرد همیشه امانت را می‌آورد و تحویل می‌داد.

یک روز فیضی اشیائی گران قیمت به او سپرد و پس از فرصتی طولانی که خودش به منزل آمد متوجه شد که مرد امانت را نرسانده است. قاعدهٔ می‌بایست گمان کرد که دزد در برابر این وسوسه تاب مقاومت نداشته است. ولی چنین ظنی راه به ضمیر فیضی نمی‌یافت. گفت که احتمالاً در بازار سرگرم گپ زدن با کسی شده است و حتماً خواهد آمد. و مرد آمد.

کم کم پس از غلبه بر مشکلات بسیار، مهاجران دیگری که معمولاً مردان جوان بودند و تاب تحمل سختی‌ها را داشتند، در عریستان مستقر شدند. این نفوس در بلاد مختلف پراکنده گشتند و در شرایط بی‌نهایت دشوار زندگی می‌کردند و به ندرت می‌توانستند خبری از وطن خویش دریافت دارند. فیضی با ارسال نامه‌های زیبا و جان بخش خود روحیهٔ آنها را قوی‌تر می‌ساخت و به پایداری در سنگرهای خدمت خویش تشویقشان می‌فرمود و خیرهای مختصری را که به دستش می‌رسید به اطلاع آنان می‌رساند. وی با والدین این مهاجران جوان نیز مکاتبه می‌نمود و به ایشان اطمینان خاطر می‌داد که فرزندان‌شان در امن و امان بوده به خدمات درخشانی در راه امرالهی موفق‌اند.

هر قدر شمار مهاجران در عریستان فزونی گرفت حجم مکاتبات فیضی بیشتر گشت. در این وقت به مهاجران نقاط دیگر جهان هم نامه می‌نوشت، اخبار امری عریستان را به آنها می‌رساند، عباراتی از آیات الهام بخش الهی و همچنین قصه‌هایی که همه را به خنده می‌انداخت، برایشان می‌فرستاد. فیضی تا

پایان زندگی با صدها تن که بسیاری از آنها اطفال بودند مکاتبه می‌کرد. همیشه دوست داشت که هدیه‌ای به دیگران بدهد و معمولاً همراه نامه‌هایش فقراتی از آیات یا اشعار که به خطی بسیار خوش نوشته و به نقش و نگار آراسته بود ضمیمه می‌کرد. عاشقان فیضی این برگهای زیبا را قاب کرده‌اند و نمونه‌های آن را در بسیاری از خانه‌ها در هر گوشه دنیا می‌توان دید. وی علاوه بر مکاتبات بسیار پر دامنه‌اش، مقالات و آثار ادبی زیادی نوشت و کار ترجمه را نیز هم‌چنان ادامه داد.

مهاجران نواحی عربستان فیضی را می‌پرستیدند. وی برای آنها هم پدر بود و هم دوستی محرم و مشفق. آنها او را قدوه و سرمشق خود می‌شمردند و درس عشق حقیقی و پایداری در برابر ناملازمات زندگی را از او می‌آموختند و یگانه آرزویشان اطاعت از مولای محبوب و سرور قلب اطهر حضرتش بود. سالهای بعد که فیضی شغل بهتری یافته بود و این استطاعت را داشت که برای تأمین رفاه در منزل پاره‌ای اسباب از قبیل مثلاً یخچال برقی بخرد، حاضر به این کار نشد به این دلیل که دیگر مهاجران آن دیار بنیه مالی این گونه تجمل را نداشتند. هرچه داشت با دیگران قسمت می‌کرد. اگر از او می‌پرسیدند که هزینه تحصیلات عالی این دو فرزند را از کجا تأمین خواهد کرد، می‌گفت همین الآن این همه اطفال ندار و محتاج به کمک دور و بر ما هستند، من چگونه می‌توانم آنها را در این فقر و محرومیت بگذارم و برای آینده نامعلوم ذخیره کنم؟ کودکانی که در آن روزگار از مساعدت او برخوردار گشتند امروز بزرگ شده‌اند و در مقاماتی که حائزند به هم میهنان خود خدمت می‌کنند. حضرت ولی امرالله با اشاره به فیضی او را "فاتح روحانی عربستان" لقب داده، در ذکر خدماتش می‌فرماید "خدمات شایان و بی‌انقطاع آن جوان نورانی در سالهای گذشته صفحات تاریخ امرالله را منور ساخته و به منزله سرمشقی است که جمیع باید به آن تاسی نمایند" (۳)

فداکاریهای مهاجران شبه جزیره عربستان اثار بسیار به بار آورد. هر چند این نفوس قادر به تبلیغ امر نبودند، با رفتار بهائی خویش دوستی و احترام

مردم را جلب کردند و راه مهاجرت به سراسر آن دیار را برای بسیاری از دیگر یاران هموار ساختند. پیش از آن که فیضی در ۱۹۵۷ آن سرزمین را ترک گوید، محفل روحانی ملی عربستان تأسیس یافته بود و او تا پیش از پایان عمر تشکیل پنج محفل ملی دیگر را هم در آن دیار به چشم خود دید.

فیضی در ۱۹۵۳ برای شرکت در مؤتمر بین القارت به هندوستان سفر کرد و از همان جا همراه یکی از ایادی امرالله برای ترجمه به استرالیا رفت. در ۱۹۵۷ در اروپا بود که خبر ارتقاء به مقام ایادی امرالله را دریافت کرد، و هنوز چند هفته نگذشته بود که به تقدیر الهی خبری به او رسید که بنیان هستی‌اش را مرتعش ساخت: روح مقدس حضرت شوقی ربّانی به ملکوت ابهی پرواز کرده بود. فیضی غمزده و خمیده در زیر بار دردی بی‌درمان برای حضور در مراسم خاک‌سپاری مولایش به لندن رفت. بسیار سال پیش از این، یک روز در حیفا یکی از الواح جمال قدم را در محضر حضرت ولی‌امرالله تلاوت کرده بود و هیکل مبارک آوای گرم و آهنگین او را ستوده بودند. اینک مقدر چنین بود که همو نماز میت را پیش از آنکه عرش مطهر به آرامش ابدی سپرده شود، تلاوت نماید.

فیضی پس از صعود مولای محبوبش دیگر علاقه‌ای به ادامه زندگی نداشت و فقط وظیفه‌ای که حضرتش به او سپرده بودند، او را زنده نگاه داشت. وی از آن ساعت در دریای کار غوطه‌ور گشت و تا واپسین روز حیات هرگز نیارمید. با آن که سلامت بدنش در هم شکسته بود و سالهای بسیار گاه و بیگاه راهی بیمارستان می‌گشت، هیچ مانعی از شور و سرعت خدماتش نمی‌کاست.

فیضی یکی از نه تن ایادیانی بود که برای اقامت در مرکز جهانی امر برگزیده شدند و او، به ویژه در نخستین پنج سال سرنوشت‌ساز آن روزگار، هردم روزهایی را به یاد می‌آورد که در عقب سر حضرت شوقی افندی ربّانی در آن باغها می‌گشته و لحن ملکوتی حضرتش را هنگام تلاوت ادعیه و در مراقد مقدسه می‌شنیده است، و خداوند میداند که چه رنج و حزنی می‌کشید.

فیضی در ارض اقدس واسطه تفاهم میان ایادی شرق و غرب بود زیرا به هردو زبان انگلیسی و فارسی در کمال استادی سخن می گفت و می نوشت. بر زبانهای عربی و فرانسوی هم مسلط بود و این امر در کارهای او ارزش فراوان داشت.

با آنکه بار خدمات سنگین و وظایف جدیدش مقتضی صرف تمام اوقات و قوایش بود، مکاتبه روزافزون خود را با دوستانش در سراسر جهان ادامه داد. او عاشق انسانها بود و دیدار دسته های زائران و فرزندانشان که از همه سوی عالم به ارض اقدس می آمدند، قلب او را شاد می کرد. فیضی مقامات متبرکک امر را به آنها نشان می داد و هدایایی برایشان فراهم می کرد که در بازگشت با خود ببرند. مشاهده عکس العمل این دوستان در برابر مهر سوزان فیضی قلب انسان را تکان میداد. هر روز با اشتیاق تمام منتظر می ماندند تا بیاید و وقتی با آنها صحبت می کرد و به پرسش هایشان پاسخ می داد و از حکایات بهجت انگیز خود برایشان نقل می نمود مبهوت او می نشستند و گوش می کردند. بسیاری از این دسته های زائران نیز پس از مراجعت از ارض اقدس مکاتبه با او را شروع می کردند.

شرح تمام خدمات پر بهای فیضی به امر الهی در مقام ایادی و عضویت دارالتبلیغ جهانی بهائی در این وجیزه، هرچند به اختصار، ممکن نیست. فیضی به سفرهای فراوان در همه اقطار جهان رفت، در بسیاری از کنفرانس ها و انجمن های شور ملی نماینده بیت العدل اعظم بود، در برابر ناقضان از امرالله دفاع می کرد، محافل روحانی ملی را راعثمانی می فرمود، با سران کشورها و اشخاص نامدار جهان ملاقات می نمود، در مجامع عمومی و خصوصی ایراد خطابه می کرد، کلاسهای مطالعات امری را اداره می نمود، در همه قاره ها برای دیدن مهاجران به خانه هایشان می رفت، جوانان را تشویق می فرمود که استعدادهای موهوبی خویش را در خدمت امر بکار ببرند، با آثار قلم خود و ترجمه هایی که منتشر می نمود قلوب را ملهم می ساخت (۵)، و هرگز از نوشتن آن نامه های گرانبها باز نایستاد و هرگز، حتی اگر سخت بیمار بود از پذیرفتن

مهمانان دریغ نورزید.

فیضی در طی مسافرتهايش بارها بیمار بستری شده بود و حتی یکبار در حین ایراد نطق او را با شتاب به بیمارستان برده بودند. با وجود این هرگز نپذیرفت که در فکر تندرستی خود باشد. وی مکرر در مکرر از پا درآمد و باز به پاخاست تا روزی که پیکرش از همگامی با روح خستگی ناپذیرش فرو ماند. در مدتی که دیگر از سفر بازمانده بود، تا دم صعودش در ۱۹۸۰، زائران را که به دیدارش می آمدند در خانه می پذیرفت. در میان آخرین اوراقی که روی میزش به جا گذاشت، چند فقره اقتباسات از آیات الهی وجود داشت که به خط خوش نوشته و برای اهداء به عزیزان آماده کرده بود و در ذیل هرکدام نوشته بود "برای زائر عزیز. . ."

حضرت ولی آمرالله که وسعت دید دورنگر مبارکش را بُعد زمان محدود نمی کرد، زندگانی زیبای فیضی را تمام و کمال می شناخت که در ۱۹۴۲ در تقدیر او مرقوم فرموده بود: هنیئاً له و لامثاله الذین نصرُوا امرِ ربهم باقوالهم و اعمالهم و کلّمَا وهبهم ربهم و کانوا من الفائزین. (۴)

۱. به عین عبارت نقل از کتاب "توقیعات مبارکه، ۱۹۲۲-۱۹۴۸"، جلد سوم، مؤسسه ملی مطبوعات امری، ۱۳۰ بدیع، ص ۱۵۲-۱۵۳.

۲. به عین عبارت نقل از همان کتاب، ص ۲۱۱

۳. عین عبارت مبارک در اختیار نبود، از اصل انگلیسی مقاله ترجمه شد.

۴- توقیعات، جلد سوم، ص ۲۵۳.

۵. بعضی از معروفترین نوشته های فیضی به فارسی و عربی عبارتند از: پیام دوست و بهار صدویست (۱۲۰ تاریخ بدیع، ۶۴-۱۹۶۳)؛ داستان دوستان (۱۲۱، ۶۵-۱۹۶۶)؛ گوهر یکتا (ترجمه از کتاب انگلیسی حضرت امه البهاء، ۱۹۶۹)؛

Three Meditations on the Eve of November the Fourth, 1970; Our precious Trusts, 1973; The Wonder Lamp, 1975; Stories from Delight of Hearts (خلاصه ای از بهجت الصلور)، 1980.



I hope I
desire to talk
This has old! I think I
yours in His love, Faith

حشمت مؤید

یادی از فیضی محبوب

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل
هر کوشنید گفتا لله در قائل

نکته‌های زیر در شرح شمائل و خصائل ایادی امرالله ابوالقاسم خان فیضی برگرفته از نامه‌های آن محبوب و نیز گزیده خاطراتی است که این عبد پس از زیارت خانواده مبارک فیضی و دیگر مهاجران پاکباز خلیج فارس در پائیز ۱۳۲۸ (۱۹۴۹) نوشته‌ام. در آن ایام یک‌سالگی می‌شد که این بنده از طرف محفل مقدس ملی ایران برای خدمتی در راه اجرای نقشهٔ چهل و پنج ماهه در اطراف ایران می‌گشتم و به سعادت دیدار بسیاری از جامعه‌های کوچک و بزرگ در شهرها و دهکده‌ها نائل شده بودم و هر شب خاطرات خود را می‌نوشتم. بارها خواسته‌ام این دفتر را دور بیندازم ولی یاد عزیزان آن سالها که پاره‌ای از روزهای رفته عمر است مانع از گسستن این رشته شده است.

در پائیز ۱۳۲۸ لجنة خلیج تأسیس شد و مقر آن در خرمشهر معین گردید. نخستین جلسهٔ این لجنة صبح جمعه ۲۲ مهر ماه در خرمشهر تشکیل یافت. از جمله نفوس مبارکه‌ای که تشریف آورده بودند یکی جناب نورالدین خان فتح اعظم نمایندهٔ محفل مقدس ملی و دیگر پیر جانفشان شهیر حضرت طرازالله سمندری از شیراز بودند. جناب رحمت‌الله مهاجر که تأسیس این لجنة فکر بکر خود او بود نتوانست با ما هم سفر شود و در جلسه شرکت کند. در آن روز تصمیم گرفته شد که این عبد به نمایندگی لجنة در اطراف خلیج سفر کند و اولین مأموریت را که مسافرت به بحرین بود بنده عطیه‌ای آسمانی میدانستم و دو هفته‌ای بی‌تاب بودم تا وسائل فراهم گشت و به یکی از صمیمانه‌ترین

آرزوهایم که تشرّف به حضور فیضی افسانه‌ای عزیز بود رسیدم. حقیر جوان و جاهل بودم و یادهای آن سفرها را می‌نوشتم. حال که چهل و هشت سال از آن تاریخ گذشته، شده‌ای از همان نوشته‌ها را در این یاد بود نامه می‌آورم. میدانم که صدها تن از عاشقان آن بزرگوار هزاران خاطرهٔ نغز و زیبا از او دارند، چه از سالهای بیروت و طهران و نجف‌آباد و قزوین و بغداد و بحرین و چه از دوره‌ای که خورشید ولایت غروب فرموده بود و فیضی محبوب و دیگر ایادیان کوکب هدایت نر آن شبهای تار بودند. ای کاش، اگر نه صدها، دست کم ده‌ها نفر که آن شمع دل‌افروز را شناخته و از پرتو محبتش به لمعه‌ای نائل شده بودند، خاطرات خود را به هر زبان که باشد بنگارند و به یادگار برای نسل‌های آینده بگذارند.

جناب فیضی شعلهٔ ایمان بود. منقطع بود و سرموئی بستگی به جهان مادی نداشت. مطیع محض ارادهٔ مولایش بود. خضوع و خشوعی بی‌پایان و صادقانه داشت. از روی و ریا و جاه‌پرستی و خودخواهی مبری و بیزار بود. تظاهر و دروغ و خودنمایی هرگز هرگز در رفتار و گفتار و کردارش دیده نمی‌شد. عاشق دوستان حق بود. میان دولت‌مند و فقیر فرقی نمی‌گذاشت. فقیران و محتاجان را یار و یاور و غمخواری صمیمی بود. از وسوسهٔ نزدیک شدن به اغنیا، اگر به هنر و فضیلتی آراسته نبودند، پرهیز می‌کرد. مناعتی توأم با نجابت داشت. هر چه داشت برای دیگران فدا می‌کرد. در اندیشهٔ مال و مکنت نبود، اندوختن و انباشتن از او بر نمی‌آمد، با دستی می‌گرفت و با دستی دیگر به دیگران می‌بخشید، ولو آنکه هدیه‌ای عزیز بود و از دست مجبوری به دستش رسیده بود. مقام استادی و ایادی او را نمی‌فریفت، هرگز نفریفت. تفرعن نداشت، تکبر نمی‌شناخت، با همه می‌جوئید، با همه می‌خندید، غبار اقدام عزیزان بود. عاشق «مردۀ» کودکان بود، آنها را می‌بوید و می‌بوسید و قربان میرفت و از حرکات شیرین معصومانه‌شان به وجد می‌آمد و شب و روز در همه جا، خاصه در مقام اعلیٰ، برای آتیه‌شان دعا می‌کرد.

از غیبت بی‌نهایت منتفر بود. دیده بودم که اگر کسی در حضورش زبان به

غیبت می‌گشود کُل رویش پژمرده می‌شد و خنده بر لبش می‌خشکید. (در یکی از شهرهای آلمان شبی میزبان ایرانی‌اش شروع به غیبت کرده بود، روز بعد که او را دیدم فرمود پس از چند لحظه چنان به جان آمدم که به بهانه‌ای به دستشویی رفتم و یک ساعت بیرون نیامدم). پاکی و لطافت طبع یک کودک بی‌گناه را داشت. قدرت روحی داشت که در هر دلی نفوذ می‌کرد و تقلیب می‌نمود. به بیماران و درماندگان بی‌پناه می‌رسید. متاع دنیا را به جوی نمی‌خرید.

فیضی با تمام این خصال زیبای روحانی مرد علم و دانش و فضل و کمال هم بود. کتاب می‌خواند. شعر می‌خواند. قصه می‌خواند. عاشق موسیقی و آهنگ‌های زیبا بود چه غربی و چه شرقی. پهلوانی و آداب اهل فتوت و صفات مردانه و غیرت انسانی ایشان را دوست داشت. تحقیقات تاریخی و ادبی را می‌خواند. بیدار و هشیار و گوش‌به‌زنگ اخبار خوش جهان بود. قدرت حافظه‌اش از احدی عقب نمی‌ماند. کمتر کسی حکایات و روایات تاریخی امر را، از گذشته و حال و از همه اقطار جهان، به اندازه او می‌شناخت و مانند او از شنیدن و گفتن آن لذت می‌برد. در وجود دیگران لغزشها و بدیها را یا اصلاً نمی‌دید یا بکلی نادیده می‌گرفت. طبیعت فیضی را از مهر و دوستی سرشته بودند و از او جز حکایت مهر و وفا پرسیده و شنیده نمی‌شد. مزده هر پیروزی و هر قیام و اقدام و هر عمل پاک او را به شور و اهتزاز درمی‌آورد. به خط خوش علاقه داشت و خطوط شریف خودش زیبا و آراسته بود. فیضی قریحه دیگری نیز داشت که در میان دوستان بهائی، بخصوص نسل‌های درگذشته، بسیار نادر بود و آن قریحه نوشتن بود به سبکی ساده ولی شورانگیز و دل‌نشین، سرشار از روح و عاطفه، به نثری که آئینه قلبی پر محبت و رقت و احساس بود. نوشته‌های فیضی که چند مقاله او در همین یادبودنامه نمونه آن است خشک و اداری و "باسمه‌ای" نبود. وی از مترادف‌های دهان پرکن عربی پرهیز داشت و همان را می‌نوشت که به قلبش می‌گذشت. پیوسته به یاد دیگران بود و هر چیز ظریف و زیبا که میدید تا می‌توانست می‌گرفت و برای دوستانش می‌فرستاد. از خصائص ممتاز او یکی نیز شوخ‌طبعی بود. در نامه‌هایش گاهی سر شوخی.

را باز می‌کرد و گاهی با مهاجرانی که اهل دل بودند به شوخی‌های عاشقانه می‌پرداخت.

فیضی جامع همه این صفات و بسیار عادات و آداب بهتر و خوشتر بود، و نیز صفت دیگری داشت که نمیدانم آن را چگونه شرح دهم. قداما آن را "آن" می‌خواندند و یدرگ و لا یوصف تعریف می‌کردند و حافظ عالم غیب می‌فرمود:

دلبر آن نیست که موئی و میانی دارد

بنده طلعت آن باش که "آنی" دارد

همه ما انسان‌های عالم و فاضل دیده‌ایم، فیضی هم عالم و فاضل بود. اما فیضی هنر دیگری هم داشت که آن دیگران بوئی از آن نبرده بودند، یا فقط بوئی برده بودند یا نبرده‌اند. در برخوردشان شاید چیزی می‌آموختی، ولی آن چیز به ندرت شور عشق و محبت بود. نزدیک شدن به آن دیگران و کسب فیض از دانش و معرفتشان آسان نبود، کوشش می‌خواست، واسطه لازم داشت، سفارش می‌طلبید. فیضی از این عوالم و احوال بری بود. یک قدم به سوی او می‌رفتی او بی‌تاب و بی‌قرار به‌سویت می‌دوید. انگشت بر در او می‌زدی در چهارطاق باز می‌شد و آغوش گرم فیضی ترا می‌گرفت و می‌فشرده. برخورد با فیضی جرعه عشق در دل می‌افروخت و برخورد با بسیاری از دیگران جرعه‌ای نمی‌افروخت و چه بسیار که جرعه‌ای را خاموش می‌کرد. فیضی دل می‌برد، دل سنگ را نرم می‌کرد، احدی را محروم نمی‌گذاشت، خاطری را هرگز هرگز نمی‌آزرد. فیضی هنر زیبا زیستن را تا سرحد کمال شناخته و آموخته بود. وجودش را از شور و عشق و زیبایی و دانائی و راستی و پاکی آفریده بودند. نمی‌دانم احساس خود را چگونه بگویم. می‌بینید که فیضی نمونه همان "آن" یدرک و لا یوصف بود. عبارتی را که چند سال پیش جای دیگر، در یادی از سالهای جوانی رحمت نوشتم تکرار می‌کنم که "فیضی شعر بود، شعر خدا، لحظه‌ای از تجربه خلاقیت، و اگر از من بشنوید او یگانه کسی بود که گناه نکرد، یعنی دانسته گناه نکرد. هیچ بشری معصوم از خطا نیست، فیضی هم بشر بود، ولی اگر عملی را ناروا و گناه می‌شمرد، ولو ناچیز و در حدّ مثلاً

یک لحظه ابراز تفرعن به آدمی حقیر که بله من ایادی هستم تو کی هستی؟ -- محال بود که از آن پرهیز نکند و همه عمر پرهیز کرد. هرکس که او را دیده و شناخته است احتیاج به تفلّاتی بیهوده این قلم شکسته سر من ندارد، و هرکس که از این موهبت بی بهره مانده است، از خواندن این عبارات او را چه سود؟

* * *

آنچه در ذیل نقل می‌کنم شمه‌ای از خاطراتی است که گفتم در سفر بحرین نوشته‌ام بی هیچ تصرف و تغییر الّا اندکی در رسم الخط. قسمت دیگر چند گزیده از نامه‌های زیبای اوست همچون نمونه‌ای از انشا و لحن گرم و شیوای او و بیانگر عواطف حضرتش نسبت به مهاجران و غیر مهاجران، مزاحهای لطیفش، و نیز شمه‌ای از شرائط سخت زندگی چه از نظر کمبود حوائج روزمره و چه از حیث آب و هوای توان فرسای آن حدود و دیار.

بنده به انتشار این گزیده نامه‌های حضرت فیضی و شمه‌ای از خاطرات تشرف خود به ساحت والایش فقط بدین نیت جسارت می‌ورزم که دوستان دیگر هم که بسیار بسیار خاطرات خواندنی و عبرت انگیز از او دارند و صدها نامه نغز دلکش از قلم روحنازش دریافت کرده‌اند، مهر سکوت را بشکنند و به تحریر آن یادبودها و انتشار آن نامه‌ها بپردازند و این میراث گرانبها را برای نسل‌های امروز و فردای تاریخ امر به یادگار بگذارند.



مکن از خواب بیدارم خدا را
 که دارم خلوتی خوش با خیالش
 چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
 نکردی شکر ایام وصالش؟

از دفتر خاطرات

... احتیای بحرین معمولاً شب‌های شب‌ه که فیضی محبوب درس و کلاس و کار ندارد از ساعت هشت بعد از ظهر در خانه آن بزرگوار جمع می‌شوند و اقلّاً تا ساعت یازده می‌نشینند و از آن بحر فیض و روح و محبت جان خود را خرم و زنده می‌کنند. این خانه که پنج سال است فیضی محبوب ما در آن منزل دارد فی‌الحقیقه از بیوت متبرکه است. بنده صادقی مثل حضرت فیضی و همسر نازنین بی‌همتای او گلوریا پنج‌سال در این خانه نماز و مناجات خوانده‌اند و نفاتح قدس آیات الهی را از فم پاکشان در فضای بحرین، قدمگاه حضرت ربّ اعلی روح ماسواه فداه و منزلگاه سالیانی از حیات حضرت شیخ اجلّ احسانی متضوّع کرده‌اند. در این خانه اشکها به درگاه خدا ریخته شده، آه‌ها به ساحت پروردگار صعود کرده، مهاجرین عزیز نظیر سروستانی و ریحانی و اخوان و مرکزی و مسیح روحانی و غیرهم که برای توقف و توطّن به بحرین آمده‌اند یا چون نسیم بر این مرز و بوم گذشته‌اند، در همین خانه با فیضی بی‌هتا مقتدای مهاجرین چون دو دلبر هم آغوش شده و اشک ریخته‌اند، اینجا اولین مرکز نزول تأیید و سطوع اشعه حیات جدید در بحرین است، به قدم اصفیائی که از کلّ‌الدیهم در سبیل مهاجرت و انتشار امر حضرت یزدان گذشته‌اند، فائز شده، در لیالی و ایام متبرکه محافل ملکوتی منعقد شده، حضرتین فیضی و گل بی‌همتایش چه بسیار شبها که تا سحر بیدار نشسته و به ذکر پروردگار مأنوس بوده‌اند. این خانه راستی مقدّس و متبرک است و کاش روزی خریداری می‌گردید و به پاس این همه فداکاری و جانفشانی و به یادگار این

جانهای پاک محفوظ و مصون می ماند و تا روزگار باقی بود عبرت ناظرین و خاطره ای از این دوره تاریخی پرشور و نشور می گشت.

لخستین شب رسیدن ما به بحرین بود. حضرت فیضی هنوز از درس مراجعت نفرموده بودند... عیش ما به ورود فیضی کامل گشت. قیافه جذاب مؤثر نورانش مانند ماه تابان در جمع یاران طلوع کرد و چون شمع آن کلبه ساده پاک را روشن فرمود. آن عزیز و همسر نازنین او و یاران مهربان دیگر سنوالاتی از اوضاع ایران می نمودند... بخصوص درباره نقشه چهار و پنج ماهه فوق العاده شائق بودند بدانند که این مشروع مهم بالاخره به کجا رسیده و چقدر آن عملی گشته است.

می فرمودند هفت سال است من و خانم تنها در این جزیره بد آب و هوا به سر می بریم و در این مدت همیشه آرزو داشته ایم که دوستان ایران بیایند و جمعیتی تشکیل بدهیم و شب ها هم صحبت و هم فکر و هم عقیده داشته باشیم. حالا کم کم داریم به این آرزو می رسیم. از برکت نقشه چهار و پنج ماهه و از فضل مولای خون چندی است که مهاجرین آمد و شد می کنند و بحمد الله چند نفرشان موفق به اقامت دائمی هم شده اند. خانم فیضی که از این ذوق همیشه چون گل خندان و ریآن بود توصیه می فرمود که بی حکمتی نکنید مبادا خدای نخواستہ به جمعیت ما پی ببرند و سبب تفرقه گردند.

... رفتار حضرت فیضی بقدری محبوب و مطلوب بوده و هست که بدون اغراق مردم بحرین شیفته و مرید ایشان هستند. هر وقت در کوچه و بازار با آن اندام رشید و وزیده و هیکل زیبایی برازننده مردانه عبور می کنند کل از وضیع و شریف و صغیر و کبیر تعظیم می نمایند. اگر نشسته اند به احترام برمی خیزند و اگر ایستاده اند خم می شوند. حتی نفوسی که به سائقه تعصبات دینیّه و مذهبیه و بر اثر القآت و تحریکات مخالفین امر عداوتی با حضرتش دارند در عبور و تلاقی با نگاه نافذ و دلدوز مهرانگیزش بی اختیار اظهار خضوع و احترام می کنند و می گذرند. حضرت فیضی ادنی توجهی به اغنیا و ثروتمندان ندارند الا آن که دارای خصائل عالیّه و کرامت و بزرگواری و شرافت هم باشند، و الا مورد اعتنا و

توجهی به سبب مال و ثروت خود نیستند، و حضرت فیضی هرگز از آنان پرسشی



مهاجران عربستان



جناب فیضی

با حشمت مؤید و می در بحرین

و تحقیق حالی نمی‌فرمایند. ولی به هر فقیر و بی‌نوائی که برسند علی‌الخصوص اگر پاک سرشت و روحانی و عالی‌طبع باشد با تبسم جان بخش ملیحی پیش می‌روند و به کمال گرمی و ملاحظت از حال و وضع کار و اولاد و اطفالش جويا می‌شوند و گاه او را مانند برادری عزیز می‌بوسند و نوازش می‌فرمایند. از این جهت فقرا و ستمدیدگان علاقه‌ای بی‌اندازه به ایشان دارند و حضرتش را چون پدری مهربان می‌پرستند. این توجه حضرت فیضی به فقرا و مساکین آدمی را به یاد عنایات مبارک حضرت عبدالبهاء روح ماسواه فداه نسبت به گدایان و درماندگان و بینوایان می‌اندازد و متذکر می‌دارد که چگونه فیضی عزیز می‌کوشد از مثل اعلائی تعالیم بهائی اندرز گیرد و در اعمال و رفتار خود اقتدا به آن مولای آسمانی اهل بهاء نماید.

یک روز عصر دست می‌فرزندان را گرفتند و برای گردش از منزل خارج شدیم. من نمی‌دانستم به کجا می‌رویم، ولی می‌گویا می‌دانست. کم کم وارد محوطه‌ای از کپرهای فقرا که با چوب خرما می‌سازند شدیم. این کپرها که عبارت از محوطه‌ای بسیار کوچک است دارای دیوارهایی از چوب و برگ خرما و سقفی کوتاه از چوب و برگ مزبور، به قدری تنگ و مرطوب و کثیف است که انسان تعجب می‌کند چگونه نفوس در آن زندگی می‌کنند. کف کپر نه فرش دارد نه پوشاکی دیگر. سطح آن از اثر رطوبت دائماً خیس است، وای به وقتی که بارانی ببارد و از جمیع خُکُل و فُرُجِ سَقَف و دیوارهای کپر آب به داخل آن سرازیر گردد. آن وقت بیچاره‌هایی که در این لانهٔ مخروبه زندگی می‌کنند باید با دست و ظروف خود مشغول تخلیهٔ کپر از آب باران شوند و بعد روی همان زمین خیس بنشینند و بخوابند. به هر حال بیچارگی مردمی که در این کپرهای زندگی می‌کنند وصف ناپذیر و غیر قابل تصور است. مشتی بچه با چشم‌های آلوده و کثیف و مبتلا و بدنهای سوختهٔ عریان مجروح و دست و پای برهنه پر از زخم و سرفه‌های زخمی چرکین توی کوچه‌های این کپرهای با گل و خاک و کثافت بازی می‌کردند. تا ما را دیدند شادی کنان جلو دیدند و همه با احترامی کودکانه سلام کردند و بخصوص دور می‌را گرفتند. می‌به هر کدام سگه‌ای داد. جمیع

شادمان شدند و سر از پا نمی شناختند. می دويدند و مژده این انعام را که پیدا بود به آن خو دارند به پدر و مادرهای خود می دادند. آن وقت سرها از در کپرها بیرون آمد و همه سلام کردند و تعارف نمودند. حضرت فیضی شخصاً به بزرگترها رسیدگی می فرمودند و از حال آنها جویا می شدند. از چند پیچ و خم گذشتیم. بوی تعفن بقدری شدید بود که من جداً ناراحت بودم. ولی می دیدم که حضرت فیضی می خندد و چیزهای خوب محله را می بیند و به من نشان می دهد، مثلاً اگر طفلی حرکت با مزه ای می کند فیضی یک ساعت می خندد و طفل مزبور را نوازش می کند و انعام به او می دهد. بعد از مدتی به در خانه ای رسیدیم. پیرزنی زرد و مفلوک و مریض کشان کشان خود را به دم در رسانید، سر روی چوب آستانه در نهاد و بنا کرد زارزار گریه کردن و نالیدن. حضرت فیضی با حالت تأثری که کم از گریه نبود با او همدردی فرمودند و دلداری دادند و چند روپیه عنایت کردند و قرار گذاشتند که فردا او به مریضخانه بیاید و با حضور حضرت فیضی خود را به طبیب نشان بدهد. بعد که برگشتیم حضرت فیضی فرمودند که این زن رختشوی ما بود، زن خویست، چندیست بیماری سختی پیدا کرده احدی به او رسیدگی نمی کند. وقتی به منزل رفتیم قصه او را برای سرکار خانم تعریف کردند. خانم چیزی نمانده بود که پیش روی من گریه کنند، ولی خودداری کردند و تا توانستند به آقای فیضی راجع به او سفارش فرمودند که مبادا فردا ساعت مریضخانه را فراموش کند و حتماً فلان و فلان کمک را بنماید، و مقداری خوراک و لباس کنار گذاشتند که برای او فرستاده شود. این یک نمونه از محبت ها و رسیدگی های حضرت فیضی به فقراست.

مشتی (مشهدی) غلامی بود از مردم جنوب ایران، خیلی قُلُور و بد قیافه که چندین بار حکومت بحرین او را به جرم دزدی و دیگر اعمال خلاف قانون حبس کرده و چوب و تازبانه زده است. وی فقط نسبت به یک نفر ارادت و بندگی واقعی داشت و آن یک نفر حضرت فیضی بودند که هر وقت او را در خیابان می دیدند چیزی می خریدند و به دستش می دادند که به منزل برساند و

مزدی بگیرد و او بدون ذرّای خیانت امانت ایشان را به منزل می‌رسانید و چون سگی با وفا اظهار محبت و اطاعت و خلوص نیت نسبت به خانواده فیضی می‌کرد...

شخصی بود سقّا موسوم به ملاّ عبدالله، او هم از مردم جنوب ایران بود. عربی نمی‌دانست با آن که سالها در بحرین زندگی می‌کرد. این پیرمرد که بکلی تنها بود علاقه‌ای عجیب به عائله عزیز فیضی داشت. گاهی برای زیارت خانم و بچه‌ها به منزل ایشان می‌آمد. اصلاً حرف نمی‌زد. دائماً ساکت بود مگر آن که چیزی از او پرسند و او دو کلمه یا عبارت آهسته جواب بدهد. صفای قلب عجیبی داشت. بدون آن که از امر بهائی و ایّام متبرکه اهل بهاء مطلع باشد ایّام مزبور به منزل حضرت فیضی می‌آمد و آن روزهای مقدّس را با ایشان می‌گذرانید. یک کلمه غیبت نمی‌کرد. وی مدتی مدید برای یکی از وعاظ متنفّذ آب برده و مزدی نگرفته بود. یک روز از شدت استیصال تقاضای مزد نموده بود. آخوند واعظ پیغام داده بود که طلبی از من نداری و دیگر هم لازم نیست آب بیاوری، و او را بیرون کرده بود. شخصی فقیر مثل ملاّ عبدالله این بی‌انصافی و ظلم را با چنان مناعتی تحمل کرده و این سختی را آنقدر سهل گرفته بود که یک کلمه دشنام نداد یا غیبت از شخص مزبور نکرد. فقط گفته بود "این اشخاص نه خوین" (خوب نیستند) والسلام. حضرت فیضی بارها می‌فرمودند که ملاّ عبدالله بدون شبهه از اهل ملکوت خواهد بود ولو آنکه فعلاً از ظهور ربّ الملکوت بی‌خبر است.

... از خصال ممتاز و نمایان حضرت فیضی احسان و انعام و سخاوت بی حساب ایشان است. یک دنیا مناعت طبع دارند. بسیاری از اغنیای بحرین مثل خانواده... که روزی چند هزار رویه خرج منزل آنهاست، آرزومندند که خدمتی مادی به حضرت فیضی بکنند. مثلاً جناب فیضی رادیویی یا یخچالی یا شی گرانی قیمت دیگری از آنها بخرند و آنها قیمت را نگیرند. ولی حضرت فیضی که متوجّه و متذکّر به این مسأله هستند محال است نزد آنها نسبت به چیزی اظهار میل و یا احتیاج کنند، ولو آنکه واقعاً احتیاج داشته باشند و



جناب فیضی و خانواده

بخواهند شخصاً بخزند.

احسان حضرت فیضی در مورد هر کس به تناسب ذوق و آرزو و احتیاج اوست. به فقرا لباس و پول و غذا می دهند و به امورشان رسیدگی می کنند. به نفوسی که احتیاجات مادی نداشته باشند هدایایی عطا می فرمایند. مثلاً برای عموم جوانان بهائی و حتی غیربهائی که آشنایی و رابطه داشته باشند کتاب می فرستند، کتب انگلیسی و عربی و امری چاپ مصر و هندوستان که تحصیل آن برای ایشان در بحرین سهل و در ایران مشکل است... تمبرهای باطله ایران را به استرالیا می فرستند و آنجا این تمبرها را به اطفال درس اخلاق جایزه می دهند، هم چنین عکسهای مناظر شرقی و کارهای هنری ایران را برای مهاجرین و دوستان غربی که در شهرها و جزایر مختلف پراکنده اند می فرستند زیرا آن نفوس به ایران موطن جمال جانان به نظر عشق و احترام می نگرند و آن را دوست دارند...

خانمی از آلمان نوشته بود که لباس ندارم. خانم محترم فیضی یکی از بهترین لباس های خود را جهت او می فرستند. چندی بعد از خانم مزبور نامه ای می رسد که ضمن اظهار امتنان ... نوشته بوده که لباس اهدائی شما هنگامی رسید که می خواستند برای من جشن نامزدی بگیرند و من لباس نداشتم، لباس شما چقدر به موقع رسید و چقدر به اندام من سازگار بود. سرکار خانم فیضی از شدت شوق و تأثر حالت گریه داشتند و می فرمودند اگر می دانستم جشن نامزدی دارد لباسی مخصوص تهیه می کردم و برای او می فرستادم.*

■ - بنده این خانم را دوسال بعد، در همان هفته های اول ورودم به آلمان شناختم. وی هسرس آقای رودلف یوکل (Rudolf Jockel) دانشجوی اسلام و زبانهای شرقی در دانشگاه توپینگن بود. خانمی بود بسیار مهربان و ساده دل و ظریف اندام که با مادرش در دهی نزدیک به شهر زندگی و کار می کرد. رودلف هر روز از آن جا به توپینگن می آمد. علاوه بر آن لباس هدایای دیگر و کتلهایی نیز از خانواده فیضی دریافت کرده بودند. آقای یوکل رساله دکتری خود را درباره امر مبارک نوشت. با هم بسیار نزدیک بودیم و مکاتبه داشتیم. افسوس هنگامی که گفتگو و شور درباره تاسیس مشرق‌الاذکار در آلمان شروع شده بود، رودلف تاب استعان نیاورد و از امر استعفا داد و دیگر رابطه خود را کاملاً با من قطع کرد. شنیدیم که ازدواجش نیز دوام نیاورد و پس از چند سال از یکدیگر جدا شده اند.

حضرت فیضی کتابخانه نفیسی دارند که از عموم کشورها غالباً بهترین تألیفات را می‌طلبند و از بسیار کتابها دوسه نسخه دارند که به دوستان خود هدیه می‌دهند. شخصاً چند ترجمه و تألیف دارند که کمتر نشان می‌دهند. یکی از آنها رساله ایست بنام چهار سال و نیم در نجف آباد که یک دنیا عشق و ذوق در تنظیم آن به کار رفته، این رساله راپرتی است که ایشان به محفل ملی تقدیم کرده‌اند و محفل ملی به ساحت اقدس اعلیٰ تقدیم داشته و فوق‌العاده مورد قبول و عنایت و مکرمت مبارک واقع شده است. در این رساله نقشه نجف آباد را ترسیم کرده و هر خانه بهائی‌نشین را با علامت مخصوص مشخص کرده‌اند و در فهرست علیحده اسم و سن و شغل و حالات سکنه هر خانه را مشخص نموده‌اند.***

این رساله را که چکیده عشق و ایمان است و از هر حرف آن نفحات محبت جمال کردگار متضوع می‌شود فانی زیارت و مطالعه کردم. حضرت فیضی با تأثیری مخصوص از اطفالی یاد کرده‌اند که پای چپ و راست خود را نمی‌شناخته‌اند و از جناب فیضی پرسیده‌اند این کفش مال کدام پاست، یاد از کودکان خردسالی نموده‌اند که در کوچه آهسته از عقب ایشان می‌آمده و پولی بابت فقرا به صندوق خود که جیب حضرت فیضی بوده می‌ریخته‌اند بطوری که شناخته نشوند، زیرا معلّم محبوبشان به آنها آموخته بوده که کار خیر را باید بی ریا و بدون تظاهر و توقع پاداش و تشویق انجام داد. نیز شرحی مؤثر و تاریخی از شهدای نجف آباد نوشته‌اند، بعضی وقایع دلچسب و شیرین تاریخی ذکر کرده‌اند از قبیل داستان مخموره شاعره ناینای نجف آبادی که حضرت میس مارشاروت به دیدن او تشریف می‌بردند و او این غزل شیوا و عاشقانه و پُرسوز را می‌سراید و می‌خواند:

*** در نسخه‌ای که به عنایت مہمد اعلیٰ از ارض اقدس فرستاده شده و زینت‌افزای همین مجموعه است آن نقشه و خانه‌ها و اساسی وجود ندارد. نمیدانم آن نسخه که بنده در بحرین دیدم حالا کجاست، آیا سرکار خانم فیضی مالک آن هستند، یا در نقل و انتقالات آن دو وجود مبارک بعد از صعود حضرت ولیّ محبوب امرالله به جایی یا کسی دیگر سپرده شده است.

ای نسیمی که ز نزهتگه یار آمده‌ای
 نامه هجر به کف یا خط وصلش داری
 دامی از زلف وی و دانه‌ای از خال‌رخش
 بهر هرج آمده‌ای باد قدوم تو بخیر
 عطری از چین سر گیسوی دلبرداری
 مگر از دوری و از زهر فراق آگاهی
 جان فدای قدمت باد که در طور دلم
 غصن ممتاز فرستاد ترا بهر ثواب
 بلکه مخموره هنوزت رمقی در جانست
 عنبر افشان ز سر زلف نگار آمده‌ای
 از سر صدق بگو بهر چه کار آمده‌ای؟
 که به قصد دل مسکین به شکار آمده‌ای؟
 که معطر نفس از پیش نگار آمده‌ای
 که ز صحرای ختن مشک تثار آمده‌ای
 که به دلجویی من در شب تار آمده‌ای
 شعله‌ور از شرر سدره نار آمده‌ای
 گل گلزاری و برپرسش خار آمده‌ای
 که گرفته به کف و بهر نثار آمده‌ای

چهار سال و نیم اقامت در نجف آباد را حضرت فیضی از شیرین‌ترین دوره‌های عمر خود می‌دانند و هزاران حکایت دلنشین از آن به یاد دارند که غالباً نقل می‌کنند.

جناب فیضی جمیع سوره‌های (سوره‌های) جمال مبارک را به خط بسیار زیبا در یک مجموعه بزرگ تسوید کرده‌اند و این تنها مجموعه السّوَرِی است که گویا تاکنون تنظیم شده و عشق و ذوق و حوصله حضرت فیضی را نشان می‌دهد. ایشان دائماً خندان و مسرورند محضرشان یک دنیا لطف دارد. هزاران حکایت شیرین از قدما و معاصرین به یاد دارند که بلا انقطاع نقل می‌کنند و حضار را مسرور و مستفیض می‌نمایند، در عین حال به قدری شوخ هستند که کمتر نظیر دارند....

می‌به کودکستانی می‌رفت که تعلق به کاتولیک‌ها داشت و همه اطفال اعیان شهر به آنجا می‌رفتند. ظهرها اتوموبیل‌های شخصی دم در کودکستان صف می‌کشید و همه با منت حاضر بودند می‌را سوار کنند و از ارباب و صاحب خود دستور در این خصوص داشتند. ولی حضرت فیضی ظهرها شخصاً به سراغ می‌رفتند و با او پیاده برمی‌گشتند و معتقد بودند این موضوع چند صباح دیگر که بفهمد شخصاً فاقد این ثروت است و ما اتوموبیل شخصی

نداریم باعث غصه و رنج او می‌شود، بعلاوه بهتر است از کودکی با سادگی و زندگی مردم بینوا و فقیر آشنا شود و روحش به علائق و تجملات اغنیا آلوده نشود.

چشمه‌هایی در بحرین هست که آب شیرین با قوت از آن می‌جوشد و به مصرف آبیاری درختان و خانه‌ها و شست و شو و حمام می‌رسد. از آن جمله چشمه معروف به آداری است که در دوست متری دریا واقع شده و آب آن به اندازه یک نهر است. گرد چشمه استخر بزرگی ساخته‌اند که آب در آن جمع می‌شود و سپس به طرف باغها سرازیر می‌گردد... یک روز عصر در خدمت حضرت فیضی به آنجا رفتیم. خانم فیضی به علت قولی که قبلاً داده بودند تشریف نیاوردند، حضرت فیضی می و نیشان را آورده بودند... چند طفل گدا کنار استخر ایستاده بودند. جناب فیضی میل داشتند کمکی به آنها بکنند ولی به نحوی که بی‌مزد نباشد. لذا چند سکه از جیب در آورده فرمودند لخت شوید، من یکی یکی این سکه‌ها را به داخل آب پرتاب می‌کنم، هرکس شنا کرد و گرفت مال خودش. بچه‌ها با خوشحالی به وسط آب پریدند و با خنده و نشاط و تفریح از این احسان حضرت فیضی بهره‌مند گشتند. ضمناً مقداری کیک شیرینی و چای آورده بودند که بیشتر آن را آن بچه‌ها خوردند.

... برای آخرین بار به منزل استاد اجل رفتم. ایشان دست می را گرفتند و با من همراه شدند و مستی غلام را پیدا کرده سفارش نمودند که اسباب مرا سالم به لنج برساند و حرکت را به ایشان خبر بدهد. آن وقت بار دیگر روی مبارک مقدسش را بوسیدم و جدا شدم. حضرت فیضی با می عزیز رفتند و قبل از این که در کوچه دیگری بپیچند و پنهان شوند برگشتند و با نگاهی غم‌انگیز و مؤثر آخرین وداع را با من نمودند، روحی لحضرتہ الفدا.

ذیلاً منتخبی از نامه‌های جناب فیضی را به ترتیب تاریخ و موضوع نقل

می‌نماید:

از نامه های جناب فیضی (به ترتیب تاریخ و موضوع)

۳۱ دسامبر ۱۹۴۹

... اما از مرقومه حضرت مرکزی با آن عناوین مفصله چنان مهابتی در دل اوفتاد که فی الحین قصد عریضه تجارتي نموده و اقسام اجناس و قائمه کالا طلب نمائیم. نمی دانم شما از آنچه مورد نیاز ماست در بساط دارید که قیمت نموده ارسال دارید و یا مانند حواله طهران نکول می فرمائید؟ متمنی است در اسرع اوقات صورت ذیل را تهیه و ارسال فرمائید، حواله بانکی خدمت آقای فائز می فرستم که آنچه بخواهید مرحمت دارند:

۱- از بادام چشمش دو دانه و یا چندانکه روغنش بکار آید

۲- از پسته خنداناش آنقدر که بر جریحه دل نمک پاشد

۳- از سیب گونه اش سی بیست

۴- از عنبر زلفش یک انبر

۵- از لبوی لیش چندانکه ماتیک را حاجتی نماند

۶- از مروارید دنداناش اگر طبیعی است دو دانه که گازش عمیق نیفتد و اگر مصنوعی است بر آن حرجی نه

۷- از چاه زرخنداناش یک بطری

۸- از مهتاب بناگوشش یک ساعت

۹- از انار سینه اش دو دانه

مستدعی است اشیاء فوق را در قوطی محکم بسته بندی نموده از بیم رقیب بوسیله مطمئنی ارسال فرمائید تا در جمع شمع انجمن گردد...

بهار ۱۹۵۰

... مرکزی عزیز حالش خوب است. ولی روز هفتادم به او خبر دادند که چون اجازه سه ماه داری و حال گذشته بایستی مراجعت نمائی این قضیه بر احزان آن یوم افزود. ولی تا به حال قرار شده است که چندی برای تصفیه حساب و غیره

بمانند شاید اقدامی بشود که دائمی بمانند. بی اندازه از این پیش آمد محزون است بطوری که یک بار در اطاق کوچک ما مشغول دعا و مناجات بود و می گریست. می با نهایت اضطراب آمد و گفت بیایید عمر مرکزی دارد گریه می کند، و البته او را دلداری بسیار داده ایم که مقصود خدمت است در هر نقطه که میسر شود، مانند ما قدیمی و از کار افتاده نیستید. شما صد قافله دل همراه دارید، این پری های دلسوخته، این مهین های جگرافروخته، گریه شان شب و روز به درگاه الهی از فراق شما بر فراز است، و البته تیر آه یکی از آن خوشرویان به هدف مقصود رسیده و ترا به طهران می کشاند که دیداری تازه دارید. با وجود این راضی نیست که حتی محض دل دلسوختگان سفری نماید. شما اگر آنها را دیدید بگویید شاپور دیگر دل به جای دیگر سپرده و بواسطه معیشت در هوای گرم به سیه چردگان میل وافر یافته و دل را در گروی زلف های بسیار در هم آنها باخته، با حجاب سراپایی آنها حجاب محبت های قدیم را سوخت و با بطولت چهره شان مَهر بطلان بر مَهر مَهرویان زد. دیگر از این گوشه و این کاشانه نه آرزوی سفر قم دارد و نه کاشان، که هر کجا تو با منی من دلخوشم ...

۱۷ شهر السلطان ۱۰۷ (۴ فوریه ۱۹۵۰)

... آقای مرکزی در جای خود استوارند... اکنون دارای ماشین تحریری هستند که اغلب مکاتیب خود را با آن مرقوم می فرمایند. ولی این ماشین عجیبی است چنانچه چلوی خوب را جلوی خوب می زند و ژاله را زاله و پیر را بیر و گره را کره می زند، با این حال بسیاری از دوستان که از خواندن خط ایشان دچار عذاب بودند از این حادثه بسیار مسرورند زیرا اکنون تمام مکاتیب ایشان را بخوبی می خوانند و حالا اگر چیزی می فهمند یا خیر با خداست، و هر وقت که جناب اخوان اینجا هستند عالمی از سرور داریم که به اصطلاح همدانی ها صحبت می کند. شبی در منزل ما بساط تخت نردی گسترديم. آقای اخوان با فانی نرد باخت و در ضمن هر وقت محتاج جفت شش یا جفت پنج می گردید، جای شما خالی که ببینید چگونه دعا به درگاه پروردگار می کرد و می گفت یا

... ترا به سلطنت اسرائیل قسم می‌دهم، و بالاخره از فانی برد، ولی بنده از بس می‌خندیدم چشمهایم بسته می‌شد و ایشان مهره‌ها را بخيال خود جابجا می‌کردند و به همین ترتیب و به تأیید ملک ... بردند...

۲۵ اوت ۱۹۵۱

... جناب مرکزی شلوار بلند را کنار گذارده نیمه شلوار در بر می‌فرمایند و چنان ریاستی در مطعم الهنا می‌فرمایند که ساعتها بایستی پای میزشان بایستید تا اعتنایی بفرمایند. گاهی می‌فرمایند، این آشپز پدرسوخته را بگو اینقدر گوشت و روغن زیاد صرف نکند. زمانی فریاد می‌زنند، آهای پسر اینقدر شربت در گیلان نریز، کمی شربت بقیه آب قراح، و ساعتی می‌گویند، یخچال برقی زیاد برق صرف می‌کند و مرا خانه خراب می‌کند. باری چند بار خدمتشان عرض کرده‌ایم که مردم ایران و هم چنین عربستان به دکتر لاغر و رئیس مطعم لاغر و به آخوند چاق عقیده ندارند، بیایید ریاست افتخاری این مطعم را به فانی لطف کنید تا روزها اقلاً برای شرتی افتاده باشیم، و خدمتتان برسیم. هنوز این مقاوله به امضاء نرسیده و بنده همچنان در منزل در آرزوی شرت گوارای مطعم الهنا...*

*- کسانی که جناب شاپور مرکزی را می‌شناختند به یاد دارند که وی چقدر لطیف‌طبع و خوش‌ذوق و عاشق‌پیشه و اهل‌دل بود، و در دوستی تا چه پایه صداقت و خلوص داشت. وی از عزیزان «حلقه» حضرت رحمت مهاجر بود. در طهران سالها انیس و مونس یکدیگر بودیم و در خرمشهر چه روزها و شب‌های پرشوری که با یکدیگر گذرانیدیم. با ورود به بحرین وی چنان شیدائی خانوادهٔ محبوب فیضی گشت که دیگر آتی از آن کانون عشق و صفا جدایی نمی‌خواست. در نامه‌هایی که از حضرت فیضی می‌رسید شاپور جان هم گاهی تک مضرابی می‌زد که همیشه جلتی و خیال‌انگیز نبود. در ذیل یکی از نامه‌ها نوشته است:

«حشمت جان شاپور فداک. بی تو ما غرقه به خونیم تو بی ما چونی؟ لابد از خوشحالی علم‌الادیان می‌خونی ...»

چه کسی در آن روزها تصور می‌کرد که این شاپورجان نازکدل شیرین‌سخن چه کوه استقامتی خواهد بود، چه شکنجه‌های فوق‌طاقتی را تحمل خواهد کرد و به رتبهٔ شهادت کبری نائل خواهد گشت.

۱۵ اردیبهشت ۱۹۵۰

... زندگانی جمع ما تماشائی است. هرچند نفری در منزلی گرد هم جمع اند و به ذکر مولای عزیز دلخوش و شادمانند. یکروز عصر با خانم رقتیم منزل آنان و تا شب ماندیم. آقای عبدالرحیم زاده و روحانی که از بازار برمی گردند گوشت و سبزی و غیره ظهر تهیه می کنند و می آورند. ظهر حضرت عبدالرحیم زاده با دست های لطف و مکرمت خود غذا تهیه می بینند. جناب سبحانی ساعت سه و نیم بعد از ظهر از کار بنائی مراجعت می نماید و برنج بار می گذارد. برای حدود ساعت هفت بعد از ظهر همه جمع می شوند. حضرت جابری سفره را پهن می کنند. جناب روحانی اثاثیه سفره از قبیل بشقاب و کارد و غیره را مرحمت می دارند و جناب عبدالرحیم زاده غذا را قسمت می کنند. و بعد از صرف شام حضرت جابری چای تقسیم می کنند. عالمی است که جز عاشقان رویش ندارند. ذره ای صحبت از بود و نبود نیست. به هیچوجه گفتگو از مادیات نیست. همه کار می کنند، همه با هم خرج می نمایند و همه با هم شاد و مسرورند...

الحمد لله دوستان عزیز الهی یکی از یکی بهتر، نیکوتر، خالصتر، و مؤمن تر است. حضرت عبدالرحیم زاده مظهر فداکاری، روحانیت، صمیمیت و صراحت، ذره ای بر خلاف مصالح امریه فکر نمی نماید و دائماً فانیان را به شاهراه هدایت می کشاند. با چند نفر از دوستان در خانه ای جمعند و چه جمعی که روح برای آنان در پرواز است. همه یکدل، یکزبان، یک قلب، یکدیگر را نمی شناسند و خود را نیز فراموش کرده اند. همه یک شخص واحدند و یک نفس کامل، در غذا خوردن و خوابیدن و گردش چون هیکلی در حرکت اند. و گاهی مزاحهای بسیار شیرین می نمایند... هرکدام کار می کنند و ابداً صحبت پول و غیره نیست، با هم صرف می کنند و خوش و مسرور و شادمانند و به نعم الهیه شاکر و ممنون. خلاصه چه بگویم که حق جلّ و علا پس از سالیان مفارقت از وجه صبیح احتیای عزیز اکنون فانیان را با چه وجودات مقدسه ای محشور فرموده که

یکی از یکی بهتر و روحانی تر می باشند و فی الحقیقه اگر استعداد و قابلیت داشتیم از هر یک درس محبت و عشق و عرفان می گرفتیم. ... این جمع عزیز و محترم از بدو تشکیل یک قول و یک زبان گشته، روحاً قلباً قولاً ظاهراً و باطناً قرار گذارده اند که اساس را بر نیستی قرار دهند که چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست ...

﴿ مرقومه اخیر شما دارای عطری دیگر و روحی دیگر بود و آن مرقومه عزیز دل و جانم حضرت مهرباخانی مهریانم بود. براستی از زیارت لوائح و مقالات آن مجبوز مگرم چنان شاد و مستبشر می گردم که حدّ و وصف نتوانم. همگی در نهایت اتقان، در کمال سلاست و روانی و در غایت لزوم و مملوّ از معلومات امریه کافیه. زاده الله فرحاً و فخرأ و نشاطاً فی خدمه امره العظیم. چقدر فخر و مباهات دارم که چند صباحی را با آن روح کامل و قلب مواج مانوس و محشور بودم و از خوان مکرمت و احسان ایشان و امشاله ریزه خواری می نمودم ...

۲۵ اگوست ۱۹۵۱

امسال تابستان بسیار عجیب و غریبی بود. اولاً بسیار زود شروع گردید، یعنی از همان اواسط اریبهشت هوا هوای بیوفانی در سر داشت، آنان که عاقل بودند فرار کرده رفتند و آنان که عاشق و بی پول بودند چون دوستان حضرت رحمن، بر جای بماندند. ترسم که موجب ملال خاطر عزیزت گردد اگر اطاله کلام در این باب شود. مختصراً می گویم فانی در مدت ۹ سال اقامت خود چنین گرمی و رطوبتی ندیده بودم و آنان که ملتهاست در اینجا می باشند می گویند چهل سال قبل نیز چنین گرما و رطوبتی احاطه کرد ولی چنین ادامه نداشت. سالهای قبل هم گرم می شد و رطوبت هجوم می آورد ولی دو سه روز بود و بعد هم دو سه روز بادی میوزید و مجدد شروع می شد. ولی امسال ملتهاست که حال بدین منوال است و ابدأ از جهت شمال که مطمح نظر گرما خورده هاست بادی نمی وزد و آنچه می وزد یا از عریستان است که داغ و سموم و مملوّ از

شن و خاک که هوا را تیره می سازد و یا از جهت دریاست که رطوبت وافره می آورد که این بیشتر از هر چیز موجب بدبختی است. اثر این گرما در جمع مردم این است که یکسر از بزرگ و کوچک بدنهایشان مملو از جوش و سوز و دمل است و هر روز باید در این هوای سوزان از مسافتات بعیده اطفال خود را زیر چادر بغل گرفته به مریضخانه ببرند. در مریضخانه هم یک طبیب و سیصد مریض، وسائل کم، دوا نایاب، بنحوی از انحاء آنها را آرام و راضی نموده در ظهر سوزان به منازل برمی گردانند و بدتر از قبل می شوند. تمام اطفال به این دردها مبتلا می باشند. برخی که چنان له شده اند که دیگر بردار و بگذارشان با دست امکان ندارد. پارچه ای به آنان پیچیده بلند می کنند و انتقال می دهند. در حدود شصت نفر در دوائر حکومتی در حین کار از هجوم گرما تلف شدند. چه بسیار اطفال و مردمان دیگر که در قُرُی و قصبات از بین رفته اند و احصاء آن ممکن نیست. درس اخلاق اطفال به همین علل تعطیل گردید زیرا نمی توانستند لباس بپوشند و رفت و آمد برایشان صعب و ماندن در اطاقی محصور و گرم اصعب بود. لذا تا بحال تعطیل است. نیشان دمل های بزرگی در آورد، یکی در پیشانی، چند عدد زیر بازو که مثل پهلوانها راه می رفت. به او می گفتیم نیسانی فندقها کجا هستند؟ دملها را نشان می داد. خانم با وجود کسالت خود گاهگاهی احبّاء را مریضخانه می برد. یک روز خانمی را برد و نیشان هم همراه بود. دکتر که دمل های نیشان را می بیند فوراً با نیشتر می شکافد. در این موقع بنده منزل بودم. فوراً حالم منقلب شد و لباس پوشیده رو به مریضخانه رفتم. دیدم خانم اشکریزان می آید و نیشان در بغل اوست و عمامه ای به سر و بازوبندی به بازوش بسته. او را بغل گرفته بمنزل آوردیم و الحمدلله از آن به بعد دمل بدان بزرگی حاصل نکرد. می هم بدنش خیلی جوش زد بطوری که یکی از خانم های انگلیزی در شرکت نفظ دلش به حالش سوخت و او را دعوت کرد که چند روزی در منزل آنان بسر برد تا در هوای خنک آن خانه کمی جوشش فرو نشیند.

اگر گل محمدی را هر وقت در خیابان یا در خانه ملاحظه فرمایید تمام بدنش

را مملو از عرق می بینید. هر چه می گویم عزیزم، تو حالا دیگر صاحب پسری دو ماهه هستی، اسمش نعیم است، این قدر عرق نریز، قبول نمی کند. گاهی خیال می کنم از چاله حوض آمده. طفلک روزی چند بار لباس عوض می کند و با جوله خود را خشک می کند و باز هم چاره اش نشده، مجدد خود را سرتاپا تر می کند ...

سه ماهرخ بحرینی



این عبارات را حضرت فیضی در پشت عکس نوشته اند:

جناب مؤید عزیز شاپور جان می گوید
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم عرض
می کند اینها سه تا بیشتر نیستند
می گوید خیر اینها دوقلو هستند.
برای انتخاب خدمتتان تقدیم می گردد
که هر کدام پسند خاطرتان شد شاپور
عزیز قول میدهد که وساطت نماید

یعنی وساطت شرعی، و گیس و رشی
را بهم ببیوندد وفقه الله تعالی. آقای
مهاجر هم سهیم هستند از دل ایشان
هم بپرسید.

جناب مؤید عزیز شاپور جان گویید
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم عرض
می کند اینها سه تا بیشتر نیستند
می گوید خیر اینها دوقلو هستند.
برای انتخاب خدمتتان تقدیم
می گردد که هر کدام پسند خاطرتان
شد شاپور عزیز قول میدهد که
وساطت نماید و گیس و رشی را
بهم ببیوندد وفقه الله تعالی
آقای مهاجر هم سهیم هستند از دل
ایشان هم بپرسید.

۱۹۵۲/۱۲/۱

... سال گذشته یکی از معلمین بیروتی که با بنده آشنائی نداشت توسط یکی از تلامذه خود پیغامی برای من فرستاد. پیغام این بود که ایشان در یک باشگاه مکاتبه بین المللی عضوند و آدرسشان در دفتر مخصوص چاپ شده است. اخیراً از خانمی از اهالی فیجی که جزیره ایست در اقیانوسیه نامه‌ای دریافت داشته که چند وقت قبل خانمی امریکایی از جزیره فیجی گذشت و در طول مدت اقامت نطقی دربارهٔ دیانت بهایی نمود. او رفت ولی شوق ازدیاد اطلاعات در من شدیداً باقی ماند. کسی را هم ندارم که اطلاعی بگیرم و کتابی هم ندارم که بخوانم. شما چون نزدیک ایران هستید آیا ممکن است یک بهایی بیابید، راجع بدین موضوع با وی مشورت کنید و کتاب برای من گرفته ارسال دارید؟

بنده فوراً کتاب خدمت ایشان فرستادم. جناب معلم بیروتی هم خودش کتاب را خواند و برای خانم فرستاد. دو هفته قبل باز نزد من آمد که کتاب به دست خانم در حوالی شش ماه قبل رسیده و این کاغذ را نوشته است. در کاغذ نوشته بود کتاب را خواندم و بدون چون و چرا بهایی شدم فامیل من مرا بی اندازه اذیت کردند، حتی نزدیک بود که از شوهر جدا شوم. ولی مدت شش ماه استقامت کردم تا شوهرم بهایی شد و امروز در امر بهایی از من فعال‌تر است و نقداً در اینجا جمعیت کوچکی داریم، امیدواریم بزودی محفل تأسیس کنیم و خود من نقداً صندوقدار جمعیت بهایی می‌باشم. به برادرم فیضی سلام برسان و بگو برای من کاغذ بنویسد. شما دیگر مراتب سرور قلبی ما را از زیارت این نامهٔ عجیب و این مؤذنهٔ عظیم حدس بزنید. خانم با اشک چشم کاغذ را می‌خواند و سرتاپا هر دو غرق حیرت و تعجب بودیم.

۱۳ نوروز ۱۰۹ بدیع (۱۹۵۲)

... دیشب ساعت پنج بعد از نیمه شب از خواب برخاستم و حالتی از دعا و توجه دست داد. نمازی و مناجاتی سر و پا شکسته انجام شد و بعد دو مرتبه به خواب رفتم. دیدم در محضر اقدس حضرت ولیّ امرالله مشرف هستم. هیکل مبارک پا بر روی پا داشتند لوحی نازل می فرمودند. در حین نگارش، فانی تمام توجهم به صورت مبارک بود و به طرز خودمان قربان و تصدق هیکل مبارک می رفتم. در این ضمن نگاهی با تبسم بر من انداختند و من خجل گشتم. و بعد لوح را مرحمت کردند فرمودند برای خاضع است. پس از جا بلند شدند. بنده پشت سر مبارک قرار گرفتم. عرض کردم شهید قبول می فرمائید؟ فرمودند خیر. عرض شد در سبیل محبت خودت. باز فرمودند خیر. در این موقع رسیدیم به دری که معلوم بود باب بیت مبارک است. با بنده دست دادند. بازوی مبارک را بوسیدم و اجازه خواستم هیکل مبارک را ببوسم. لذا هیکل مبارک را در بغل گرفته سینۀ مبارک را که پیراهنی نازک دربر داشتند می بوسیدم و می گریستم. در این حالت از خواب برخاستم. دیدم شیری در می زند. رفتم در را باز کردم. دیدم پست دیروز غروب نامهای آورده و از لای در به داخل انداخته. کاغذ را برداشتم دیدم از بغداد است و کلودت ناوی و پدرش نوشته اند که مسافری از ساحت اقدس به ایران مراجعت نموده که حکایتی از اظهار لطف و عنایت و توجه مخصوص هیکل اطهر را نسبت به کلیۀ مهاجرین عریستان بیان نموده و گفته است که بعد برای بحرین نامه مخصوص خواهد نوشت ...

شهر النور ۱۱۰ (خرداد ماه ۱۹۵۳)

... نمی پرسی از من این قلم سبز را از کجا آورده ام؟ این قلم سبز که سبز هم می نویسد سید اقلام است و حکایتی دارد که قبل از هر چیز برایت می گویم. روز عید فطر مسلمین رفته بودم دیدن برخی از دوستان، و منزل رسیدم و ظهر بود، دیدم در زد یکی، گفتم که ای؟ گفتا منم بگشای در. از

پله‌ها بالا آمد. سیاهی بلند قد، خوش لباس، خوش ادا، خوش تعارف، و یک الله ابهی گفت و مرا در بغل فشرد. ۹ بار فانی را بوسید و ۹ الله ابهی گفت، و من از شدت تهیج نمی دانستم چکار کنم. نشست و گفت من از اجبای خرطوم سودانم. چند ماه است در عریستان در قسمت فلاحت کار می کنم. از هر دری سراغ اجبای را گرفتم، کسی روی خوشی و نامی و نشانی نشان نداد. تا آن که از جوانی پرسیدم و او آدرس شما را داد، فوراً حرکت کرده آمدم. نمی دانید چه حالی داشتم. خدایا چه عالمی ایجاد فرموده ای. بقدری او را بر سینه خود فشردم، بقدری او را بوسیدم که حد و وصف نتوانم. گل آمد فوراً گفتم بیا، برادر عزیزمان آمد خانم دست او را در دست گرفته بود و می گریست. نمی دانستیم چه بگوئیم و چه بکنیم. ای خدا اینانند که حضرت عبدالبهاء آنان را مردمک چشم خود نامیده و عزیزشان می دارد. اسم این عزیز بشیر است. اول من آمن خرطوم است و می گوید در اولین ترویج از ساحت اقدس به او فرموده اند بُشری یا بشیر. همان روز عصر محفل داشتیم. زن و مرد و بزرگ و کوچک آمدند و دور او را گرفتیم لوح احمد خواندیم. او مناجات "قلبا طاهرا" خواند. سئوالات شد، جوابها داد. نمی دانید چه عوالمی بود. روز بعد او را بردیم میدان طیاره، در مقابل همه مردم او را مانند جان در آغوش کشیده بوسیدیم. کل متحیر و مبهوت بودند. قبل از رفتن قلمی از جیب خود در آورد و به بنده مرحمت کرد و گفت این قلم را خیلی دوست دارم لذا میل دارم نزد شما باشد. آن را بوسیدم و گفتم سبز است لذا این قلم سید اqlام است ...

شهرالبهاء ۱۱۵ بدیع (فروردین ۱۹۵۸)

... خانم امیلیا کالینز... واقعاً وجود بی نظیری است. در سن ۸۴ است ولی دارای قوه و بنیه جوانی ۳۰ ساله و شب و روز در فکر انجام این وظیفه متعالی خود هست. دارای صراحت لهجه، صراحت رأی، بی تظاهر، بی تفاخر، ومخلص و خدوم است. از شهرت و خودنمایی، تعریف و تمجید سخت گریزان و دانا در پی عمل خیر پاک، بی سروصدا پویان است. دست های او از

سخی‌ترین دستهای جهان است زیرا آنچه داشته و دارد در طَبَقِ اخلاص نهاده، در سراسر دنیا یک تسبیح مؤسسات امریه که دانه‌های آن به اسم حظائر قدس، مراکز امری و اوقاف الی‌الابد می‌درخشد، برای خود تهیه کرده است. ملاحظه در محبت جمال مبارک نمایید: این خانم عزیز و شریف کلمه‌ای فارسی نمی‌داند، از آواز ایرانی بالمره دور است و نمی‌داند چه نعره‌هایی را ما به اسم موسیقی بایستی بشنویم. معهذا شبها قبل از خواب اغلب می‌آید در اطاق کار من در بیت مبارک و می‌گوید یک شعر حافظ، غزل سعدی، مناجات فارسی، قسمتی از قرآن، مناجات عربی، مثنوی، هر چه دلت می‌خواهد برای من بخوان. شبی عرض شد که شما بسیار مستبعد از این کلمات و الحان می‌باشید. فرمودند بله، ولی چشم خود را می‌بندم و فکر می‌کنم در محضر جمال مبارک بهمین نوع‌ها آیات و اشعار تلاوت می‌شده، مثل لالایی در من اثر می‌کند و براحتی می‌خوابم. راستی که محبت چه می‌کند.

برگزیده‌هایی از آثار قلمی جناب فیضی



جناب فیضی در بحرین

از مجموعه داستان دوستان (طهران، ۱۳۴۲)

بدیع

قلم اعلیٰ می‌فرماید: در بدیع تفکر نما با یک پیراهن حامل لوح حضرت سلطان شد و به قوت و قدرتی ظاهر که قلم از وصفش عاجز است. زمانی قلیل در تاریکی به سر برد و چون چشم گشود جهان عشق را از طرفی، و جذبات عالم فانی را از سوی دیگر دید. آن با هزار هزار بلا دل می‌برد و این به تمتع و جلال و حشمت ظاهره جلوه‌گری می‌کرد. در کشاکش این دو نیروی عظیم، که بسیاری از کوه‌ها کاه گشتند، قلب خود را از ساغر بلا لبریز یافت. سرشار از این باده، و سرمست از این جام، سر به صحرای عشق و ناکامی گذارد. بانگ جَرّسی از دور به گوشش آمد، از پی آن برفت و به قافله کوی دوست رسید، و بامدادان طبل نخستین را چنان بکوفت که ساریانان محمل‌ها را محکم‌تر نموده سریع‌تر سوی دیار یار قطع مراحل نمودند.

در محضر حضرت دوست عجب بزمی و حالی است: پیام آلهی سلطان ایران حاضر، و جمعی از اقویا و ابطال مهبّای حمل آن و تحمل هزار جفا بودند، ولی احدی را قبول ننموده فرمودند قاصد در راه است.

قاصد که بود؟ این نوسفر بود که در راه دراز عشق، بدرقه‌اش همّتی آلهی بود. صبر و قرار از وی اخذ شده، ساعات و دقائق می‌شمرد که چه زمان به بارگاه محبوب عالمیان رسد، مه و خورشید را مقابل هم بیند، تکبیری زند و

نماز شام حیات را ادا نماید.

چون گل آلهی را در رضوان قدم زیارت کرد دامن از دست بداد. جمال یار، بی حجاب بر کرسی ظهور جالس، و صلاهی وصال و اذن بار فرموده بود. شمع شبستان آلهی از تنگنای زندان به عالم نور می داد و پروانگان را به خود می خواند.

به نگاه گوشه چشمی چنان فریفته شد که دیگر خود را بر زمین نمی دید. خویش را چون ذره خاکی در برابر ظهور خورشید تابناکی یافت. و چون این محروبت و فنا از وی مشاهده گردید، به دست قدرت آن کف خاک را عجین و روحی عظیم در وی دمیده خلقتی بدیع فرمودند. بدیع دیگر دل محکم داشت که سر ببازد و خود را در میدان ابدیت اندازد.

در کنار دریا ایستاده بود که قاصدی از دربار شاهنشاه فلک اثیر به نزدش آمده لوح سلطان را به وی داد. بدیع آن را بر زمین گذارده سجده نمود، بر روی قلب نهاد و در بغل چون جان شیرین محفوظ داشت. قاصد وی را گفت صبر نما تا وجهی که لازم است بیاورم، اما چون باز گشت هر چه گشت او را نیافت. بلی آن تشنه شهد شهادت دل به دریا زده سر به صحرای عدم گذارده و رو به سوی قتل گاه خویش شتابان همی رفت. احدی به گرد او نمی رسید.

هر قدمی که بر میداشت بذر جهانی از عشق می کاشت و عالمی از پایداری و استقامت به عرصه شهود می آورد. هر نفسی که بر آورد شمیمش فضا را معطر داشت. خود میدانست که پیمودن این منازل و کوفته شدن در این مراحل اجرش عذاب از جانب عدوان و سقوط در بحور بلایا بدست بیخردان است ولی با حکم قتل خود همی شتافت، با پای خود به سوی قربانگاه می رفت که با دست خویش سر را تسلیم خنجر دؤخیمان نماید. خدایا چه قوه ای است، چه اراده ایست، اگر آهن بود از اندیشه آتش این سعیر تفته و خمیر می شد و اگر فولاد بود از مهابت آنهمه آب می گشت، ولی او آنی سستی نیارود و لحظه ای رخوت نورزید، یک تنه بر صف نابکاران زد و هر چه به آتش نزدیکتر می شد گستاختر می گشت، لوح را چون جان در بغل داشت و با کمال تمسک و تغزل

سوی طهران همی رفت.

ساکنین جهان ملکوت چون به عالم نگرستند مشاهده نمودند که او چون شهاب ثاقب از خورشید ظهور جدا شد و با برقی خیره کننده آسمانها را شکافت و بطهران فرود آمد.

در آن شهر ملاحظه نمودند که جالس بر اریکه حکم و داد، سایه خدا، قبله عالم، چنان مستغرق بحور غرور و مست باده بی شعور است که صد هزار نفخه صور ویرا هشیار نسازد همگی در دخمه مردگان چون خراطین ارض مخفی و بنوشیدن خمر و سماع بریط و سنج و ملامسه کواعب اتراب خود را از فیوضات آفتاب جهانتاب محروم و ممنوع داشته اند و با این اعمال قبیحه و هرزه کاریهای شرم آور و مکاتبه با هرزه گردانهای بی نماز و هواپرستان هوس باز می خواستند امری را که بنیادش بر عشق و فداکاری و طهارت نفس مستقر گشته از بن براندازند غافل از آنکه شمع باقی در سجن اعظم از زیر هزاران هزار پرده و حجاب و موانع بی حد و حساب بی فانوس روشن و منیر مانده و بزویای تاریک جهان نور افشانی می فرماید.

یکی از شاطرهای قدیم حکایت می کرد که شاه را عادت بر آن بود که اکثر شبهای جمعه عزم تفرج بخارج شهر می نمود. نزدیک دروازه گدایان شهر مجتمع شده تا از کیسه فتوت خاقانی به آب و نانی برسند و وی برای اینکه سلامت به مقصد برسد دست در کیسه نموده سکه های پول از دریچه کالسکه سلطنتی به خارج می ریخت و آنان که به دريوزگی ایستاده بودند جار و جنجالی راه انداخته و خود را بر پولها میانداختند. چون شاه چنگ چنگ پول بیرون ریخت و باطراف نگرست مشاهده نمود که جوانی با جامه ژنده و موی سترده و دل به محبت یزدان زنده چون خدنگی راست ایستاده ابدأ توجهی به آن مراسم ننموده بلکه با چشمان خیره و حاد خود در فکری عمیق و به چهره شاه نگران است. ملک را چندان خوش نیامد و با چشمهای درشت غضبناک خود مدتی به سراپای او نگرست و از دروازه گذر نموده به مقر تابستانی خود روانه شد به همین جهت بود که چون بعد از چند روز با دوربین خود اطراف را تماشا می کرد همان تیر

خندنگ را بر سنگی نشسته دید و کسان خویش را فرستاد تا وی را به حضور سلطان آورند که اگر شکوه و شکایتی دارد ابراز نماید.

آنکه در مسیرش فراشها دورباش و کورباش می گفتند، آنکه به نگاهی مردان را از پای درمی آورد و به اشاره ای صدها را به هلاکت میرساند و در زیر تیغ دژخیمان و یا سم ستوران می فرستاد در نهایت جلال و شوکت ظاهره و سطوت و سیطره شاهانه بر عصای مرصعی تکیه نموده رجال کشور و بزرگان پایتخت و درباریان کلاً در کمال صُمت و سکوت و غایت ادب و رُعب در برابرش چون مجسمه های سنگی ایستاده. از ملاحظه این هیبت و قوت و مشاهده چهره های خونخوار میرغضببان و تفکر در سیاه چالها و زندانها و سیخهای سرخ شده در آتش و زنجیر های سلاسل و هزاران وسائل شکنجه و عذاب دل شیر آب می شد و راه آمده را از ترس باز گرفته پس می رفت، ولی بدیع را که خواستند قدم آخر را محکمتر از هر قدمی برداشت و با ندائی مهیمن یا سلطان قد جنتک من سباء، بنبا، عظیم" گفت و لوح امنع اقدس مظهر ظهور کلی الهی را به عبیدی از عباد که بر اریکه لغزان و لرزان خائف و هراسان جالس بود رساند.

بجای آنکه قاصد را احترامی گذارند و یا اقلأ بدون آزار آزادش سازند بدست فرآشان سپردند و به دخمه فراموش شدگان فرستادند.

حمامه ملکوتی که پیامی آسمانی در زیر بال داشت به دست جفدان جور و جفا افتاد، پر و بالش کنده بگوشه اش افکندند، برید شهرستان وفا را زیر سیخهای سوزان بدن سوخته، ولی چه فایده دو صد بار اگر او را سر تا پپی می سوختند وی چنان به محبوب مشغول بود که از خود بی خبر بود.

(یکی از احبای قدیم طهران می گفت همسایه جدیدی برای ما رسیده بود و شب اول پیغام داد آیا شما می آئید اطاق ما یا ما بیائیم برای دیدن شما؟ وی را بو اطاق خود خواستیم. معلوم شد قدیم ها از میرغضببان دربار ناصرالدینشاه بوده با بطری عرق خود آمده ولی دیگر پشمهایش ریخته و دندانهایش آریخته، اما چشمها همچنان مهیب و سبلتها پریش و مُرعب بود. چون به اطراف وثاق نگریست و تصاویر مبارکه مرکز عهد و میثاق را زیارت نمود فی الحین دامن

قبا را روی بطری عرق کشیده سر بزیر انداخت و پس از مدتی زبان گشود گفت: ما خیلی آدم به امر شاه کشتیم ولی هرگز آن جوانی که کاغذی برای شاه آورد از خاطر نمی‌رود. نمیدانم او را از چه ساخته بودند از آهن بود از فولاد بود از چه بود میدانم. سیخها را در آتش گذارده خوب که سرخ می‌شد یکی پس از دیگری بر بدن او می‌گذاریم که اسم یکتفر بابی را بگوید لب از لب باز نکرد. چند نفر سر او کار می‌کردیم و فایده‌ای نبخشید و مقرر نیامد، بالاخره کاری که هرگز نکرده بودیم کردیم، آجری را در آتش گذاشتیم سرخ که شد بر سینه‌اش چسباندیم ولی چشم‌های او به جاهای دیگر بود مثل اینکه بدن را تخلیه کرده و رفته بود و ما بی جهت از آن لب و دهان توقع کلمه‌ای داشتیم. آخرش هم سرش را با تخماق خرد کردیم و جسد او را با لباس زیر سنگی در گلندوک انداختیم.

شهید عشق ترا نیست حاجت گفتن. چه بسا که در هنگام هجوم سستی و بیوفانی و غلبه نفس و هوای سیمای این جوان بسان کوبی رخشان در آسمان خواب و خیالم ظاهر می‌گردد. زندگانی کوتاه او با آتش شروع و بر آتش دیگر ختم گردید و سراسر گرمی و نور بود. گهی در آتش حرمان از حقیقت بسر برد و چون حق را یافت خود را در اخگر عشقش انداخت، عوارض وجود از هیكل عزیز او دور شد و جوهر هستیش درید، قدرت الهی خمیر و ماهیتش بدیع شد و با پای خود به سوی آتش خشم و غضب سلطان شتافت و در برابر آن نشست و چون کودکان بی‌محابا با گلوله‌های سرخ آن بازی همی کرد.

نوشتن و گفتن و قصه‌سرانیدن درباره زندگانی بدیع بسی سهل و آسان است ولی چون به ساحت مبارزه آئیم در برابر عملیات حیرت‌انگیز این پهلوان قدیر فداکار و از جان گذشته خود را مادی، جیون، بیدل و سراپا در گل بل مستغرق در جهان خاک و گل می‌بینیم. آن مقدار عشق و وفا که در آنی از وی به ظهور رسید کافی است که سراسر زندگانی هر جوانی را مملو از الهام و قوت نماید. ما که از فکر زحمت و مرارت در گریزیم چگونه ممکن است با دلآوری چون وی برابری خواهیم که برای ربودن گوهر مهر یار مردانه خود را به دریاهای

مِحَن و بلا انداخت.

بلی او جوان بود در بحبوحهٔ عمر بود که چنین قدمی برداشت. جوانی گل زندگانی زمانه، سرور و شادکامی و جهان‌های آرزوها را فدا نمود، دست از هر چه بود شست و سخت به دامان دلدارش پیوست. نه مال خواست و نه مکتب، نه جاه طلبید و نه جلال، پشیمین کلاه بندگی آستان را به هزار افسر و اریکه سلطنت داد. او هم جوان بود و نهالهای آمل و آرزو در دل داشت. خار را چه منزلی است زمانی که سلطان گل در رضوان دل خیمه برافرازد.

اگر بنا بود عشق و فداکاری از عالم معنی خارج شده و در عرصه شهود گوشت و پوست بخود گیرد گمان نبرم هیכלی ابدع از بدیع می‌یافت. سیمای مملو از قوت و قدرت و الهامش از عوالمی صحبت می‌کند که چشم بشر به دیدار آن نائل نگشته. از روزنهٔ چشمهای مملو از فراست و نفوذ وی می‌توان به جهانهای دیگر نگریست، نگاه این دو چشم تا بطون قلب نفوذ مینماید.

قوای بصری ما معتدل گشته و به زرق و برق زخارف فانیه و شهوات رذیله و بزهکاریهای مضره و هزار گونه سینات دیگر چنان از بصیرت افتاده‌ایم که نمی‌بینیم در چه غرقابها و مهالکی فرو می‌رویم و در چه پرتگاههای عمیق مخوفی خود و اطفال و بازماندگانمان ایستاده‌ایم. ملاحظه در شتون دنیه و امانی واطنه برخی از کوته‌نظران نمائید، از عالم مادیت به یک اشاره و از آنها به سر دویدن برای اسمی رسمی عنوانی لقبی طبع نامی در روزنامه‌ای که در آنی خوانده و الی الابد نابود می‌گردد از امر مقدس و دستورهای الهی و جهانهای لایتناهی رو بر می‌گردانیم و به هاویهٔ مذلت و بدبختی می‌شتاییم. این چه پستی و واژگون‌بختی است که ما را به خود مشغول داشته این چه مستی و نفهمی و جهالت و تیره روزی است که رو به ما آورده؟ ای جوانان عزیز چه جای مقایسه است چنین مظاهر پستی فکر با آن علو فطرت و سمو همت؟ ملاحظه در چشمان وی نمائید. چشم دل باید باز باشد تا ببیند که در هنگام سوختن چشمانش در عوالمی دیگر سیر می‌فرموده معلوم است که در حین گذاختن جمیع قوای خود را چنان در حضرت دوست متمرکز داشته که نار و شعله‌های سوزانش

جرات زبان درازی در آن عرصه نیافته. گواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ.

محال است وقتی به زنجیر گردن وی بنگرم از هستی خود مأیوس نگردم. او فداکاری در راه عشق را به مقامی رساند که جمیع را از انجام چنان شاهکاری مأیوس ساخت، در عین حال از انسان امیدوار می‌شوم که تا چه حد همین انسان ممکن است صحرای عشق را ببیند. همین حادثه می‌فهماند که ما نیز اگر هیکل خود را از شوائب سخیفه دنیویّه منزّه داریم مرکز قوای لایتنهای الهی می‌گردیم و تا آخرین درجه نورانی به کمال زورمندی از حق و حقیقت دفاع و در سیل بثورت و اشاعه آن پافشاری و جانفشانی می‌نمائیم و اعظم قوای طبیعت محال است ما را از طیّ این سیل مملو از خار و خون باز دارد.

بدیع! تو نوجوان بودی که چنین رسم عاشقی را به جهانیان آموختی و الی الابد منبع الهامات جوانان می‌مانی آنها که جان شیرینت را بدین تلخی از تو گرفتند چه طرفی بستند؟ کسی نبود در آن هنگام بر شهادت تو اشک خونین فشانند، اما چه فخری اعظم از این که مظلوم آفاق بر مظلومیت تو گریست، گریستی که آتش خشم اعداء را بر تو بردا و سلاما فرمود.

محال است زیانه آتشی ببینم و ترا به یاد نیاورم زیرا تو یک دنیا نار و یک جهان نور بودی. دریا‌های عالم ترا افسرده ننمود و غمام بغضاء نورت را مختفی نداشت. در شعله هر اخگری شراره چشمان تو بینم که بر این جهان رذالت و پستی و بر این سایه‌های نابود لبخند مسخره‌آمیزی می‌زنی. ای روح پاک آتش نبود مگر شعله‌ای از آه آتشبار تو که در دوری دوست یکتا ازین دل بر آوردی.

جوانان عزیز به پایگاه رفیع و منبع حضرت بدیع می‌نگرند و خود را از سلاسل و اغلال روزگار خلاص فرموده روز به روز به جایگاه بلند پایه آن فدائی حضرت دوست نزدیک و نزدیکتر می‌شوند.

از مجموعه داستان دوستان (طهران، ۱۳۴۲)

حاج محمود قصابچی

مردی بدان غیوری و وقوری و آن قدّ و قامت و آن هیکل و احترام کمتر دیده‌ام، بقول اعراب جمیل المنظر، شریف المنزلة، حسن الهيئة، شدیدالهیة، حلو الشمائل، عربی اللسان، جزل الالفاظ، صمدتاً و وقوراً.

بلند قد خوش اندام درشت هیکل و زیبا صورت بود، از چشمانش برق ایمان و سرور می‌تابید، جبینش داستان مهر و وفا می‌گفت و هر قدر آن بدن قوی وی را جوان می‌نمود محاسن سفیدش حکایت از عمری مملوّ از اتعاب و اصعاب می‌نمود.

در هر محفلی که حاضر می‌شد بر هیمنه و وقار مجلس می‌افزود. چون شمع روشنی‌بخش هر جمع بود و هنگام تلاوت و استماع آیات چنان بود که گویی قالب را تهی گذارده و روح را در عوالم دیگر به سیر و سفر مشغول می‌داشت. محال بود به محفلی بیاید و تبرّعی ننماید. از اموال و نقود خود عاشقانه در سبیل دوست انفاق می‌فرمود. او بود که به اذن مخصوص از ساحت اقدس به زیارت ایران و احبّای عزیز این کشور مقدّس آمد و در ابتیاع زمین مشرق الاذکار ایران سپیم و شریک یاران گردید. او بود که در ایّام مملوّ از حمّ و غمّ مرکز عهد و میثاق الهی دل آن غمگسار جهان و جهانیان به اقدامی مردانه و قیامی عاشقانه شاد و مستبشر ساخت و قبول تعمیر بیت اعظم را نمود

و حضرت غصن الله الاعظم این خدمت عظیم را به دیده لطف و مکرمت قبول فرمودند و همان بیتی را که نبیل می گوید همگی از سادگی و جمال و عظمت آن در تحیر بودند و آرزوی آن بساطت و نفوذ را می نمودند - همان بیتی را که عظماء و علماء با عالمی تبختر بدان وارد و با جهانی ایمان و تحیر خارج می شدند - همان بیتی را که حضرت اسماعیل ذبیح آستانش را با عمّامه گردگیری و با اشک چشم آب پاشی می نمود - همان بیتی را که گل رازقی بیرونی اش الهام بخش قلب نبیل بود، جناب حاج محمود قصابچی از کیسه فتوت و مردانگی خود از نو بنیاد نهاد و تعمیر کامل فرمود. هر روز با کمال بهجت و سرور مبتهلاً متضرعاً بر سر کار می آمد و به عمّال آن بیت بخشش فراوان و اکرام متناوب می نمود. گوسفندها قربانی کرد تا کارکنان آن بنیان با نشاط بی پایان این عمل و خدمت عظیم را به پایان رسانند)

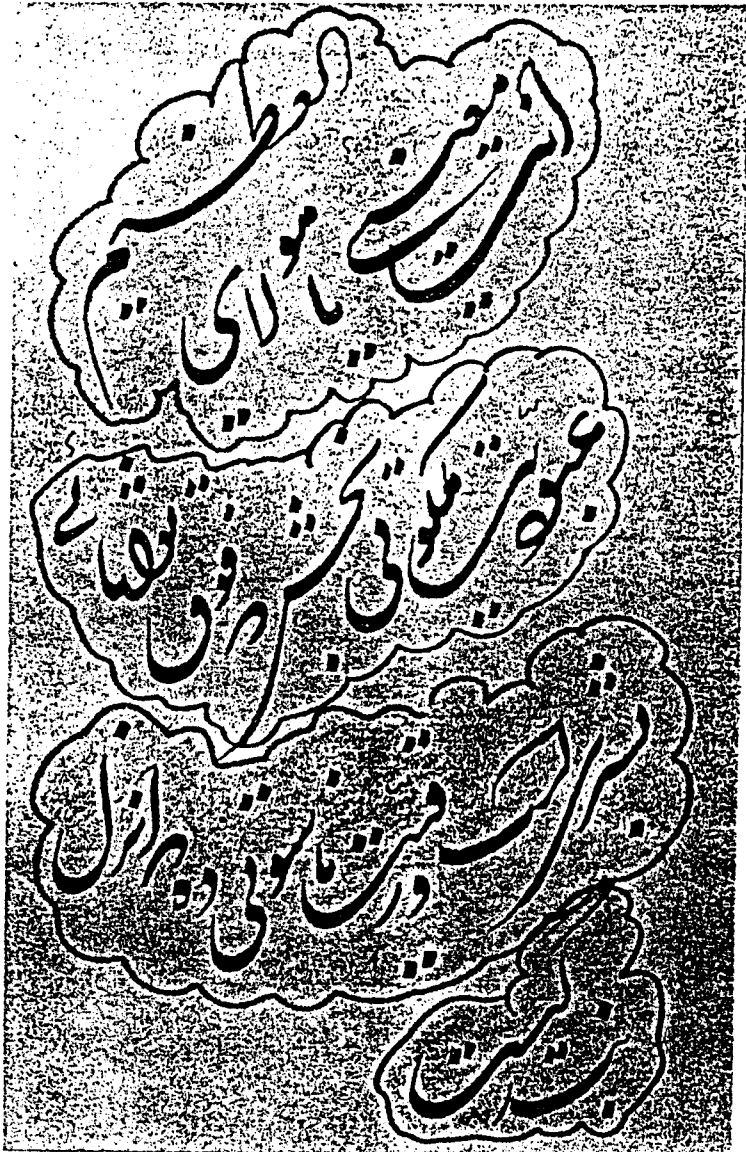
﴿ کیفیت تصدیق این مرد عظیم شنیدنی است. در حین بحث و فحص نامه ای از ناشناسی برای وی می رسد غیر منتظر و غریب المطلب. قراءت این نامه تجارتی تأثیر شدید در وصول او به پایان سیر و سلوکش می نماید و وی را به وادی مقصود می کشاند. خلاصه آن نامه چنین بود که برادر جناب قصابچی سالیان قبل به جوانی تاجر تازه کار، تازه تصدیق و از ابناء حضرت خلیل وجهی برای تجارت به امانت می سپارد. این جوان به اسم او چای خریده می گذارد و چون سالها گذشت چای وی به قیمت گزاف به فروش می رسد و پس از تحقیق معلوم می شود که برادر حضرت قصابچی جناب عبدالمجید به رحمت ربّ مجید پیوسته و حال این جوان مایل است سهمیه او را برای برادرش ارسال دارد جناب قصابچی که بکلی از سابقه بی خبر بوده بسیار مندهش می گردد و با خود می گوید این جوان کیست؟ آیا در این زمانه نفوسی مؤمن و امین یافت می شوند که از هزاران لیرة انجلیزی بگذرند آنرا نبلعند و به حکم امانت سعی نمایند که به صاحبش برسانند؟ من که از این وجه خیری ندارم، برادر من کسی را ندارد. اگر این مرد پول را می خورد چه می شد؟ کی می دانست؟ کی از او بازخواست می کرد؟ بالاخره در صد تحقیق از حال کاتب نامه بر می آید و از

ابناء زمان معرفتی صاحب امضاء موسی بنانی را می خواهد که به او می گویند مگو و مپرس که این جوان بهائی شده است.
این کلام قوه دافعه ای گردید که قصابچی را زودتر به سر منزل ایمان کشاند. با خود گفته بود شریعتی که چنین خوف و خشیتی در دل بوجود آورد قطعاً از جانب خداست.

باری (در ایام اقامت در بغداد روزی به منزل این مرد عظیم القدر با دسته ای از مهاجرین عزیز رفتیم. بمحض ورود امر فرمود که پشت به بیت اعظم ننشینم. از نگاه ما دریافت که چرا حضرت حاج محمود در خانه ای چنین کوچک زیست می فرماید. لذا پس از تلاوت مناجات و شرب چای و قهوه فرمود درست است که مرا ضیاع و عقار فراوان است ولی ضیاء چشم من این کلبه محقر است که ملتصق به بیت اعظم است. من سگ این آستان و احقر پاسبانم، صاحب بیت که رفت سگ از محل خود حرکت نمی نماید. گفته های این مرد جلیل را با اشک چشم گوش دادیم و بعد فانی عرض کرد چنین عطیه عظیمی که تعمیر بیت اعظم است رایگان به کسی نمیدهند، آیا قبل از آن خوابی دیدید که مُدَلّ و مُشعر بر نزول چنین عنایتی به شما باشد؟ با تبسمی الهی و احتزازی عجیب فرمود: بلی شبی خواب دیدم که در بام بیت مبارک ازدحامی عجیب است. سر بالا شده دیدم دستمالی ابریشمی از گنبد گردون آویزان است و همه در جست و خیزند که آن را به دست آرند. من در دل آرزوی داشتن آن نمودم و چون دست دراز کردم بدون ادنی زحمتی دستمال در دست من آمد و آنرا گرفته در جیب گذاردم چیزی نگذشت که موهبت این خدمت باین عبد عنایت گردید.

و امروز هر کس که به زیارت مقام مقدّس اعلیٰ مشرف می گردد بابی از ابواب هشتگانه آن مظاف ملاء اعلیٰ را به نام قصابچی زیارت می نماید. همین مرد بزرگوار بود که پس از صعود حضرت عبدالبهاء عاشقانه به تسریر قلب کثیب مرلی و حبیب خود حضرت ولی امرالله شتافت و سه غرفه باقیمانده از نه حجره مقام اعلیٰ را داوطلب گردید و آن مولای با وفا به الهامات ماخوذه از تراب

آستان مقدس - و ذلك ما الهَمَنِي به ترابُ مطافِ ملاء الاعلى - این باب را تقدیراً لخدماته العالیه تسمیه و یاد بود این مرد بزرگ را الی ابدالایاد جاودان فرمودند.



از مجموعه داستان دوستان (طهران، ۱۳۴۲)

جلیل

عزیزان ایران که در ایام مولای عالمیان سر بصرای هجرت نهادند بخوبی یاد دارند که در ایام اقامت بغداد در هر یک از ایام محرمه یکی از اجبای رتور و غیور عرب بود که با قبائی کتان و عبائی ساده در گوشه حظیره القدس جانس و غرق عوالم خوشی و سرور خوش می گشت. هرگز لبان او را بدون لبخند کسی ندید و کلمه‌ای برخلاف مهر و محبت احدی از وی نشنید. جبینش گشاده و رویش چون خویش جالب هر دل و جانی بود. به اشاره ناظم جلسه لوحی یا مناجاتی مخصوص احتفال تلاوت می کرد. صدایش گرم و کشیده بود، آهنگی ملایم و مطبوع داشت کلمات را با کمال قوت و شیرینی ادا می نمود و هر آیه‌ای را از بُن روح و سرچشمه فیاض قلب قوه می داد و بر اعماق دل مشتاقان می نشانید. از شدت هیبت و وقار هفته‌های اوّل با او صحبتی به میان نیاوردم ولی رفته رفته خود او احساس فرمود که گنجینه‌ای از مهر خالص در این سوی مجلس آماده و دلی در هوای محبت او در پرواز است. لذا روزی در موقع تناول شام نزد این دل‌داده آمد و بفارسی بسیار ملیح از فانی تفقدی عاشقانه نمود و اواصر عطوفت و وداد چنان بین ما محکم و استوار شد که نه یکبار بل بارها به خانه او رفتم و در آن کلبه مملوّ از سادگی و جلال ساعاتی را گذراندم

که هرگز از خاطر نمی رود.

این مرد نازنین جلیل و پسر فاطمه یکی از خادما بیت اعظم بغداد بود. در ایامی که جمال اقدس ابهی از افق عراق به آفاق اشراق می فرمودند و حضرت ورقه مبارکه علیا در آن بیت طفلی تنها و بی مونس بودند این فاطمه هم سن آن ورقه طیبه و ندیم آن ثمره تقدیس و تنزیه بود. از روی شفقت بسیار حضرت خانم مؤانس خود را حبیبی می نامیدند، لذا یاران آن زمان وی را محبوبه صدا می کردند به همین نام تا اواخر ایام شهرت داشت. جلیل عزیز می گفت: ما در خانه بحکم این مادر فارسی صحبت می کردیم و هر وقت به او عربی جواب می دادیم امر می کرد فارسی بگوئید که جمال قدم فارسی صحبت می فرمودند. پس از سرگونی از بغداد مادر در دریای هم و غم فرو رفت و جز گریه و زاری و تلاوت الواح و مناجات و تغنی اشعار عاشقانه فارسی که تمام را در بیت مبارک آموخته بود کار دیگری نداشت. در آن ایام احباء را قوت و حدتی دیگر بود و یاران را شور و اشتعالی بدیع بنحوی که برخی اوقات قسمتی از شارع را فرش می کردیم و چراغ و لاله می گذاردیم و احدی از آن ممر عبور نمی نمود و همه می گفتند "بایه عندهم قراءه" یعنی بایها امشب تلاوت الواح دارند. شب از نیمه می گذشت و هنوز مستمعین هل من مزید می گفتند چون جامهای شراب معنوی پیایی می کشیدند مست و مخمور از باده آلت نزدیک صبح به خانه های خود می رفتیم، و هنگامی که هوا بارانی و سرد می شد محافل در منازل یاران بود شبی در خانه ما محفل بسیار عظیمی بر پا شد، از مؤمنین اولیه کل آمده و مجلس را به وجود خود زینتی خاص بخشیده بودند. جناب حسین آل مسجون هنوز در قید حیاتند و خوب یادشان است، آن شب الواح و اشعار قراءت شد، چای تناول گردید، خرما خوردیم، قهوه نوشیدیم و از داستانهای ایام جمال مبارک در بغداد گفتیم و شنیدیم. مادر را در آن شب سروری و بهجتی بود زایدالوصف زیرا در بیرون اطاق پای بساط سمار و چای جالس و به خدمت آستان بندگان جمال رحمن دلخوش و شادمان بود و در ضمن کلمات الهی را می شنید و لذت وافر می برد. حوالی سه بعد از نیمه شب بود

که یک یک عزیزان الهی متفرّق شده رفتند و ما مادر را ندا داده عرض کردیم دیگر برخیزید که بخوابیم. مادر گفت "از جا نمی توانم برخیزم،" و چادر نماز خود را از روی پایش پس زد و معلوم شد که در حین ریختن چای قوری آب جوش از دستش افتاده و تمام آب روی پایش ریخته و همه جا را سوخته. چنان سراسیمه گشتیم که قدرت تفوّه حتّیّ یک کلمه نداشتیم. بعد عرض کردیم "مادر چرا همان موقع نگفتی که طبیب آوریم و دوا و درمان نماییم؟" مادر نگاهی مملوّ از قدرت و استقامت و بزرگواری نموده گفت "من محفل جمال قدم را بر هم زدم که پایم سوخته؟"

از مجموعه داستان دوستان (طهران، ۱۳۴۲)

مهاجر

سالهای پیش در موقع عبور از مدینه الله مرد غیور با ایمانی را دیده بودم با اسم حسین که هر مشکلی داشتیم با وی درمیان می گذاشتیم و وی کار و زندگی را کنار می گذاشت و در نهایت بساطت و سرور در پی انجام آن خدمت می شتافت. در سفر اخیر که حضور احبای بغداد مشرف شدم بی اندازه میل داشتم پس از سالیان دراز بار دگر آن راد مرد عزیز را زیارت و تجدید عهد محبتی بنمایم. احباء فرمودند جناب حسین آل مسجون اکنون در سنین کهولت و پیر و گوشه گیر است. دیگر کاسه ضبر لبریز گشت و بهمراهی یکی دو تن از یاران قدیم به منزل آن یار قدیم رفتیم.

خانه‌ای که وارد شدیم بسیار کوچک بود. در گوشه ایوان روی زمین بساط چای گسترده و حسین تکیه بر دیوار جالس بود. چنان فانی را در آغوش گرم خود جای داد و چنان همدیگر را به یاد ایام گذشته بوسیدیم که مدتی نقل مجلس ما گوهر اشک بود که فراوان بر دامن ریخت. عرض کردم: "حسین یاد داری که چون آهو می‌دویدی؟ یادت هست چگونه تمام خانه‌ها می‌رفتی و احباء را برای محافل ملاقاتی و ضیافتی خبر می‌فرمودی؟ با چه سرعتی چای درست می‌کردی و با چه مهارتی به همه شربت گوارا می‌رساندی؟ یادت هست که سر از پا دشناخته به کوی جانان شتافتی و به جمیع آمال و آرزوی خود در

آن ساحت قدس متعال واصل گشتی؟" با خنده و اشک شوق جوابم داد و فرمود: "هنوز هم می‌توانم بدوم و همه را خبر کنم ولی احبای عزیز بموجب تعالیم حضرت مولی‌الوری که می‌فرمایند رعایت حال پیران را نمایند دیگر اجازه این کار را به من مرحمت نمی‌دارند. خودشان زحمت می‌کشند، به منزل من می‌آیند، آیات و الواح می‌خوانند و اخبار را برایم می‌گویند و دل و جانم را قوت می‌بخشند، دیگر چیزی نمی‌خواهم، تمام هفته در انتظار آن روز هستم که نمایندگان جوان به سراغ پیران می‌روند. پدران ما در معیت جمال اقدس ابهی و ساکن بغداد بودند. پدر من، عائله مان جزء مسجونین موصل و نقاط دیگر رفتند. آنها رنج بردند، صدمه کشیدند، مرارت دیدند و ما امروز ساده و راحت آرمیده‌ایم. آنروزها نمی‌دانید چه خبر بود. هر چند احبای در روی زمین بودند ولی فی الحقیقه در آسمانها سیر مینمودند، جان در نظرشان ابداً قیمتی نداشت، دائماً منتظر آن وقت و ساعتی بودند که خون خود را در سیل جمال مبارک بر خاک نیستی ریزند، چقدرها در راه‌ها مردند، کشته شدند، مفقودالامر گشتند، حساب ندارد، حساب آنان در نزد خداوند زمین و آسمان است. باری از این ایام بگویم، وقتی به محضر مبارک حضرت ولی امرالله رسیدم تمام خستگی‌های سجن و ضرب و شتم همه از بدنم رفت. روح اعتلای جدید یافت، قلبم قوت و نشاط جوانی گرفت. عصر بود که وارد مسافرخانه شدم، دیوانه‌وار می‌خواستم خود را به بیت مبارک برسانم و چشم بر جمال دوست بیندازم. مرا گفتند کمی صبر کن در این حالت بودم که خود هیكل مبارک با نهایت وقار و جلال آسمانی ماثیاً بسوی مقام اعلیٰ نزدیک می‌شدند. دویدم خود را بر اقدامش انداختم خاک راهش را کحل بصرم نمودم.

رو جبین بر خاکپای غصن ممتاز بهاء نه

با زیان جان در آنجا راز دل را گفتگو کن

ولی هنوز آغاز ابراز راز به خاکپای اطهرش ننموده بودم که با ایادی قدرت و محبت این ناتوان را بلند فرمودند در آغوش کشیدند. قبل از وصول به شهر و کوی حضرت مقصود سه آرزو داشتم یکی آنکه به خدمت دائماً موفق شوم، ثانیاً

حظیره القدس بغداد در محلّ خوبی نبود و عمارتش کهنه و خراب بود امر بفرمایند حظیره القدس در خور شأن امر در این ایام خریداری یا بنا شود، سوم اظهار عنایتی به حضرت حاج محمود قصابچی بفرمایند.

همین که محبوب عالمیان به نزدیکی مقام اعلیٰ رسیدند با دست اشاره به بنا نموده فرمودند: "حضرت ربّ اعلیٰ در سبیل خدمت به عالم انسانی جان شیرین را فدا نمودند، جمال اقدس ابهی در سبیل خدمت به عالم انسانی تحمل این قدر صدمات و بلاها فرمودند. از فحوائی بیان معلوم شد که نیت خدمتم مقبول آستان اوست لذا قبل از ورود به ضریح مطهر تقاضای دعا برای موفقیّت در خدمت نمودم."

چون برون آمدم وعده خدمت و حظیره القدس فرمودند و همین که از باغها خارج شدیم جناب محمود زرقانی نزدیک مسافرخانه با نهایت ادب و وقار ایستاده بود و به حضور مبارک اظهار ادب و خشوع نمود. با تبسّمی الهی به او التفات فرموده از او پرسیدند: نامه قصابچی تمام شد؟ عرض کرد بله بعد رو به من فرموده گفتند: جناب قصابچی در قلب من جای مخصوص دارند...

در این موقع استکان چای صرف شد و فرمودند: راستی از عبدالله عزیز چه خبر؟ عرض شد اولاً برای زیارت روی ماه خود آمده بودیم، و ثانیاً خبر سلامتی و ورود او را به شما بگوئیم که نگران نباشید."

خوانندگان عزیز بایستی بدانند که حاج عبدالله به محض این که ندای مولای عالمیان را مبنی بر هجرت شنید قیام کرد. مدتی در بغداد بود، دختری داشت و پسری. پسرش کوچکتر از دختر و نامش عباس بود. همیشه عبدالله عزیز می گفت: نمیدانم چرا دلم نمی آید برای عباس چیزی تهیه کنم ابدأ در فکر مستقبل عباس نیستم. کار رفتن عبدالله در عراق سخت گیر کرد. در این گیر و دار عباس عزیز مریض و بستری شد. چقدر همه دعا کردند، چه مناجاتها که خواندند، ولی گوئی عباس عزیز متعلّق به این عالم نبود. مقدر بود که در سبیل هجرت فدا شود. لذا چیزی نگذشت که قفس تن بشکست و به عالم پنهان پرواز کرد و او را در قبرستان اعظمیه به خاک سپردند. بمحض

تقدیم این فدیہ راہ باز شد و عبدالله و عائلہ اش سر بہ صحرائی خدمت و ہجرت گذاردند و رفتند کہ هنوز ہم در آن سبیل عاشقانہ مردانہ مستانہ قائم و مداوم و مستمرند.

در ضمن ملاقات حضرت آل مسجون می خواستیم کہ یادبودی بر مزار این طفل نصب شود، لذا خدمت حسین محبوب عرض شد: "تمنیٰ داریم شما ترتیب این سنگ را بدہید." با نہایت شوق فرمود: "علیٰ عینی، علیٰ رأسی." بعد از دو روز خبر داد کہ سنگ تمام و نصب شد.

این حسین با این شور و ولہ و با این عشق بہ خدمت آرام نبود تا این کہ فرمان مولای عالمیان را مجریٰ دارد. چون شنید کہ اجبآء می توانند استخوانہای پوسیدہ خود را بہ نیت ہجرت ببرند و در سرزمینہای دور دست بہ خاک سپارند فوراً عزم رحیل فرمود و خانہ و خانوادہ را برداشت و بہ سوی حلّہ رفت. با کاروان حلّہ ہرگز این قدر حلاوت و روح و ریحان بہ حرکت نیامدہ بود. رفت و در همان شہر ندای ربّ العالمین را لبیک گفت و بازماندگان غیورش خدمات قیمّہ او را ادامہ می دهند.

حال ای خوانندہ عزیز اگر روزی روزگاری بہ اعظمیّہ بغداد گذارت افتاد چہ خوش است بہ قبرستان اعظمیّہ رفتہ زیر سایہ درختی بزرگ سنگ بسیار کوچکی می یابید کہ بر آن این کتیبہ منقوش است:

عبّاس بن عبدالله

مہاجر ۹۸

و دمی بر تربت آن نونہال بوستان ہجرت و وفا بایست و بہ دعائی طلب مزید موفقیّت و افتخار برای والدین آن طفل بزرگوار بفرما. روح حسین نیز شاد و مسرور خواهد شد.

از مجموعه داستان دوستان (طهران، ۱۳۴۲)

خلیل قمر

"عواشق" چه نام مبارکی. "نام تو می رفت و عاشقان بشنیدند" درباره "عواشق" صدق می کند زیرا قریه ایست که از ابتدای طلوع ستاره صبحگاهی حضرت شیخ احمد احسانی به انوار محبت رحمن روشن شد. "عواشق" لانه یاران عاشقان است. "عواشق" کاشانه مخلصان است. شرح حال هر یک جذبه ای دارد و شوری بر پا می دارد.

مولای عالمیان زائرین کوی جانان را در مراجعت به ایران تشویق می فرمودند که بدین قریه بروند و جمیع که رفتند همه یک دل و یک زبان می گفتند که چنان مورد لطف و مرحمت و میهمان نوازی و مکرمت یاران قرار می گرفتند که بر سر خوان بسیط آنان اشک روان مانع از توجه به غذا و یا خیال اکل و شرب می گردید.

در ایامی که مهاجرین عزیز ایرانی در عراق متمرکز شدند که از آنجا به دیار دیگر عزیمت نمایند چند نفر از این راد مردان "عواشق" را در حظیره القدس بغداد زیارت کردیم. در چهره هر یک علائم آفتاب ظاهر و باطن هر دو نمودار

بود و چشمها از ذوق دیدار یاران برق می زد و لبها دائماً متبسم بود.
روزی یکی از آنان در محفل برخاسته گفت در محطه سیارات (ایستگاه
اتومبیل‌ها) که ایستاده بودم عربی نزد من آمد و فهمید که من بلیط "بتاوی
نین" (محلّه‌ای که حظیره القدس در آنجاست) خریده‌ام. به من گفت حتی تو هم
آنجا می‌روی؟ به او جواب دادم "برادر کار از کار گذشته من و بهائیان مثل
خار و ابریشم شده‌ایم جدا کردن خار از ابریشم ممکن نیست آنان در لطافت روح
و اخلاق حریرند و من گناهکار خار رهگذار ما را به حال خود بگذار."

دیگری روزی سخت می‌گریست و می‌گفت: "وقتی به کریلا یا نجف یا
کاظمین می‌روم و ارباب عثمانم را می‌بینم بی اندازه حیران می‌گردم که چگونه
است این علما و فقها که هر یک کوس علم و دانششان گوش فلک را کر کرده
ندای الهی را نشنیدند و آفتاب ظهور را ندیدند، ولی ما عربهای "عواشق" از
زمان حضرت آقا شیخ احمد قدم به قدم جلو آمدیم تا به ایام ولایت امر رسیدیم
و الحمد لله بدون ادنی انحرافی در ظل امر بوده و هستیم. حضرت عبدالبهاء
دریاره ما عواشقیها فرمودند: "السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ اولنک هم المقربون."

و اما غرض اصلی از تحریر این مختصر آن است که چون برادر عزیز نورانی
قره العین احبای رحمانی در عراق و ایران حضرت سلیم نونو به ارض مقصود
تشریف آوردند و در قصر اطهر بهجی به زیارت شمائل زیبای حضرت "خلیل قمر"
با هم نائل شدیم که چگونه و با چه لطف و عنایتی حضرت ولی امرالله آن را
به دیوار یکی از حجرات قصر نصب فرموده‌اند حالت رقت و توجه عظیمی دست
داد و ایشان که خود جناب خلیل جلیل را می‌شناختند شرحی دریاره او فرمودند
که فانی افتخار نگارش آنرا دارم:

در آن هنگام که بیت اعظم را بجبر و تزویر تصاحب کردند و سطوت و
سلطه اعداء در محاکم شرعیه چنان بود که دل هر شیری را آب می‌کرد دو مرد
غیور حضرت حاج محمود قصابچی و این خلیل قمر چون دو رکن شدید در آن
هنگامه عجیب حاضر و به محکمه وارد شده شهادت دادند که بیت متعلق به
بهائیان است لاغیر. این عمل ممکن بود به قیمت جان آنان تمام شود زیرا

احتمال شدید می‌رفت که عرقِ عصبیت و حمیتِ جاهلیّه معاندین را چنان برانگیزد که هجوم بفتی نمایند و هر دو را ریز ریز کنند. ولی الحمدلله بخیر گذشت و هر دو سالمأ محفوظاً از آن مجالس پر شر و شور بیرون آمدند.

خلیل در بلندی قامت و عرض شانه و قوت و حدتِ ظاهری در اوان جوانی شهرتی بی اندازه یافت و چون هنوز در ظلّ امرالله وارد نشده بود جمیع این عطایای الهیه را در راههای دیگر صرف می‌فرمود با قوتِ بازو و بی اعتنائی خود به حوادثِ رعبی در دلها افکنده بود بطوریکه اکثر مردم میل داشتند این ستون قوت و قدرت را در حال مشی و خرام در شارع عام از دور ببینند.

یاران الهی در این کوه وجود جوهر محبتی دیدند، لذا با سرانگشت مهر و رعایت خار و خاشاکِ ظاهره را زدودند تا به قلب وی راه یافتند و در آن لئالی ثمینه از ایمان و روحانیتِ مخزون دیدند، و این مرد همین که کلام حق را شنید تسلیم شد و آنرا تا اعماق دل و جان نافذ یافت و خویشتن را بی محابا بدامان حق انداخت. عاشقانه قیام کرد، مردانه حظیره القدس "عواشق" را بر پا نمود، مستانه صلاهی عام داد و بازار تبلیغ را رواج و شوکتی بدیع بخشید.

دیری نپائید که عزم دیار جانان نمود. احبّای مجاورین می‌گفتند که حضرت ولیّ امرالله بعد از صعود مبارک آن قدر در دریای احزان مستغرق بودند که کمتر حتی تبسم می‌فرمودند. در مواقع بسیار نادر بود که لبخندی بر آن وجه بسیم ظاهر می‌شد و یا با صدای بلند می‌خندیدند. یکی از آن موارد ایّام تشرّف جناب خلیل قمر بود که این مرد با خود آنقدر خلوص و پاکی و طهارت روح و قلب آورده بود که هر روز با تجلّی بدیعی سبب سرور خاطر حزین مولای عزیز گردید.

آنچه در ساحت قدس الهی همیشه مقبول بوده همان دل پاک و صافی و سادگی است و این مرد عظیم الجثه چون نونهالی پاکدل و پاکباز به محضر حضرت غصن ممتاز بار یافت. در موقع جلوس تمام هیکل خود را خمیده و کوچک می‌کرد و چشم از جمال محبوب بر نمی‌داشت. برای آنکه حادثه ذیل را درست ملتفت شوید بایستی بدانید که در زبان عربی دارج (عربی دارج یعنی زبان

عربی عامیانه و معمولی، عراق و فلسطین و مصر تفاوت‌هایی موجود است و گاهی تعارفات به صورت عتاب و خطاب گرفته می‌شود. مثلاً وقتی در عراق از کسی احوال‌پرسی کنید جواب میدهد "زین" یعنی "خوب" و در فلسطین می‌گویند "مبسوط" ولی همین کلمه "مبسوط" در عراق یعنی "زمین خورده و مفلوک ..."

هیکل اقدس با وجهی بسیم نگاهی به خلیل فرموده روز اول می‌فرمایند "کیف حالک یا خلیل انشاءالله مبسوط." خلیل چیزی نگفت ولی در خود می‌جوید، مخصوصاً خلیل با آن سابقه رشادت و قوت بازویش. روز دوم باز به همین نحو گذشت ولی روز سوم خلیل درست روی صندلی جالس شد و عرض کرد "من یقدر بیسطنی انا تحت ظلک یا مولائی." قریانش بگردم چه جواب متین مملو از حلاوتی داد. عرض کرد "کی می‌تواند مرا زمین بزند ای مولای عزیز من در ظل تو هستم."

حضرت ولی امرالله با صدای بلند خندیده فرمودند "انشاء الله زین؟" در جواب با نهایت سرور عرض کرد "نعم یا مولائی."

در ایام اعیاد که تشریف می‌بردند به بهجی عادت بر این جاری بود که حضرت ولی امرالله زائرین و مجاورین را امر می‌فرمودند از صبح بروند بهجی که در اطراف روضه مبارکه و قصر مبارک ساعاتی را مسرور باشند و وجود مبارک حفله یاران را عصر بقدم خود رشک جنت ابهی می‌فرمودند.

در یکی از این اعیاد که خلیل قمر در حیفا بود و به همین نحو همه یاران صبح رفتند بهجی، ناگهان هیکل اطهر از بالای اطاق مبارک ملاحظه می‌فرمایند که خلیل عزیز روی پله‌های بیت تنها جالس است و نگاهش به طرف بیت ثابت و متوجه است. پائین تشریف آورده از وی استمالت می‌نمایند و می‌پرسند: "خلیل عزیز چرا شما نرفتید بهجی؟" جواب عرض میکند "آنت هنا یا مولائی وین اروح؟" (ای مولای من تو اینجائی من کجا بروم؟) اما با چه لحنی و چه محبتی و چه تعلق خاطری که محال است درباره آن بتوان نوشت. باز هم از آن تبسم‌های جانانه فرموده او را اطمینان بخشیدند که بعد از ظهر در آنجا خواهند بود در این موقع خلیل بسوی بهجی عزیمت نمود.

و نیز هیکل اقدس را عادت چنین بود که گاهی احبای الهی را تشویق به زیارت اماکن مقدسهٔ ادیان سالفه می فرمودند، مخصوصاً بدین ترتیب که بهائیان از نژاد کلیمی یا زردشتی و مسیحی را می فرمودند به اماکن مقدسهٔ اسلامیّه و مشاهد متبرکه بروند و دعا و مناجات بنمایند و از تمامی قلب آن تربت های مطهره را در آغوش کشیده سجده کنند بیوسند و بیبند. و نیز از زائرین بهائی که قبلاً مسلمان بوده اند می خواستند که به قدس شریف و اماکن مقدسهٔ کلیمی و مسیحی بروند و بتمام روان آن نقاط را زیارت کنند و بعد ببلاد خود باز گردند تا اگر زندگی از تعصبات قدیمه در دلهاست از حرارت زیارت زوده گردد.

خلیل را در موقع وداع دیگر رمقی نبود، به هیچ وجه میل نداشت از ساحت قدس خارج شود و با نگاههای حزین به قد و قامت ظریف مولای لطیف خود می نگریست. دید که همه را به سوئی اعزام فرمودند و در آخر وجه مبارک متبسماً متوجه خلیل شده سئوال کردند: "خلیل شما کجا می خواهید بروید؟" در جواب عرض میکند "وین اروح یا مولائی؟" بعد با دستش اشاره به هیکل نازنین نمود ادامه داده میگوید: "و اری الاولین و الاخین امام وجهی." یعنی (کجا بروم ای مولای من که اول و آخر جهان را در برابر خود می بینم).

با حالت عجیبی و جذبۀ بی حدی از ساحت قدس مرخص شد و در جمیع محافل و مجالس شام و بغداد و بلاد دیگر فقط از ایام و دقائق تشرّف بحث می کرد و چون شخص امّی و قروی (بیسواد و دهاتی) بود لسان نطق نداشت و بعد از تشرّف زیانش باز شد و با کمال قوت و فصاحت نطق می کرد و خطابه می داد. دائماً با نهایت فخر و مباهات میفرمود: "انطقنی بذکره." بقدری این مرد خالص و متقی بود که در اواخر ایامش توقیعی به افتخارش از ساحت قدس محبوب آفاق رسید، چون آن را زیارت کرد بر قلب و دیده نهاد، گویی برنامهٔ حیات خاکی خویش را پایان یافته دید. با نهایت سرور آهی بر آورد و گفت دیگر نمی خواهم در این جهان باشم همان شب به ملکوت ابهی صعود فرمود.

از مجموعه داستان دوستان (طهران، ۱۳۴۲)

استاد اسمعیل عبودیت

این سرگذشت پیلی است مست. عاشقی است خداپرست و وارسته‌ایست از هر چه هست. بسیاری از دوستان حضرت رحمن یاد دارند ایامی را که در حظیره القدس طهران محافل و مجالس عظیمه بر پا میگردید پیرمردی با موهای سفید، قدی افراشته، جبینی گشاده و لبانی دائماً چون غنچه خندان وارد می‌شد و چون آن مجمع نورانی را می‌دید گاهی از خود بیخود میگشت و عصای دست را بر بالا برده مشغول رقص و آواز می‌شد.

هرگز تصور نمی‌کرد که امر جمال قدم از گوشه زندانهای مظلوم بیرون آمده و آن قدر جمعیت در محفلی حاضر گردند، آن همه سرور روحانی و نشاط قلبی را باور نمی‌کرد لذا خود را تکان می‌داد که اگر خواب می‌بیند بیدار نشود.

بلی او در شهر قم به شرف ایمان فائز گردید و با دو سه تن از دوستان سه شاهی روی هم گذارده خیال داشتند ضیافتی بر پا دارند. آب نبات و چای و ذغال خریدند و سماور را آتش کردند ولی دشمنان دیرین امان ندادند که سماور بجوش آید و با جوش و خروش فراوانی آن مجلس را بر هم زدند و استاد اسمعیل را که پس از ایمان اقتداء به مولای مهربان نموده خود را عبودیت نامید به زندان انداختند. دژخیم دیو سیرت از آنانی بود که در عالم جهالت و جوانی با استاد اسمعیل سابقه حساب و کتابی داشت و حال تازه ایمان جوان را تسلیم پنجه‌های قهر و غضب خویش می‌انگاشت. اول آن مرد رشید را که چون

پایه‌ای از دیوار بلند و متین بود به کند انداخت یک پا را در طرفی و پای دیگر را بمسافت بعیدی در طرف دیگر بسته و سر را خم نموده بر روی کند با زنجیر مقید نمود. جناب استاد می‌فرمود در آن حال تمام استخوانهای من داشت خرد می‌شد. ولی در برابر آن نامرد تسلیم نشده به وی گفتم من زیاد اسیر تو نخواهم ماند.

زندانیان بی ایمان چوب بر پشت آن پیل زورمند زدن آغاز کرد. هر ضربه‌ای که فرود می‌آورد توقع داشت استاد اسمعیل ناله و استرحام کند. ولی یا عبدالنہاء یا عبدالہباء گویان ضربات را یکی پس از دیگری تحمل فرموده، همانطور که خودش می‌گفت، ابداً باکی نداشت و دردی نمی‌انگاشت. در آن ایام حضرت آقاسید نصرالله باقراف از عائلۃ مقدّسہ خمسی با جرئت و حمیت فوق‌العاده در حفظ و حراست یاران در اکناف ایران بدل و جان می‌کوشید و با همّت این وجود عزیز و مکرم و مراجعہ وی به رجال و ادارات حکومتی حکم آزادی استاد اسمعیل رسید و از زندان خارج گردید. چون نوری بود که از ظلمت زندان بیرون می‌آمد و به در و دیوار پرتو می‌افکند.

حال دیگر کی می‌توانست جلوی او را بگیرد؟ نه حکمت می‌دانست چیست و نه خوف و هراس را در دل وی راهی بود. او را از جوهری ساخته بودند که از آن جواهر وجود شهدا و قهرمانان را می‌پرداختند. لذا بی‌باکانه به تبلیغ پرداخت و بار دگر او را نزد حاکمی ستمگر بردند. امر شد پاهای او را به فلک ببندند. ترکه‌های انار آوردند، فرآش مشغول کنند تیغ‌ها شد، استاد اسمعیل بقول خودش "پاچہ شلوار را بالا زدم، دسته‌ای از آن ترکه‌های انار را برداشتم و پپای خود کوفتم و گفتم حضرت حاکم امر بفرمائید با تیغ بزنند که خون بیاید چوب تنها که شوابی ندارد." آمر و مأمور این رأی را صواب گرفته آن قدر که توانستند وی را زدند. دیدند از عهده‌اش بر نمی‌آیند لذا او را اخراج بلد نمودند. دست در دست برادر والاگهر خود استاد ابراهیم گذارده هر دو از آن شهر بیرون آمدند و بمحض خروج عزم دیار حضرت دوست نمودند. برادر در راه مرض سخت شده پوزش می‌طلبید و می‌گوید محض خاطر من خودت را از نعمت

شرفیابی محروم منما . استاد باحزن فراوان از برادر مهربان جدا شده واله و حیران به راه می افتد. اول ره بغداد گرفت و برفت ولی چه رفتنی تمام پیاده و چه پیاده ای که برای خرج سفر خود منزل بمنزل بایستی کار کند بنائی، نجاری، عملگی همه کاری کرد تا نزدیک شاه آباد رسید. در دهی به خرمن کوی مشغول شد و گرد و خاک زیاد بچشمانش فرو نشست و چشم درد عجیبی گرفت که بسیار دردناک بود، اما این درد بی درمان مانع از حرکت این دلدادۀ بی امان نشد. قسم می خورد با زور انگشت چشمانم را باز می کردم و در صحرا چند قدم می رفتم و بهمین ترتیب رفتم تا به بغداد رسیدم. در این راه خستگی نیاورد، ملال ندید، آتش عشق چنان سراپای او را سوخته بود که جز حرکت به سوی مامن دوست و نوشیدن جام وصال امر دیگری وی را سکون و قرار نمی بخشید.

در بغداد چندی بماند و در آن مدت شبی خواب دید که حضرت مولی الوری^۱ در بالای مهتابی منزلی ایستاده و دو بار با دست مبارک اشاره بوی فرمودند که بیاید. استاد درست یادش نبود که چه احتفال و مناسبتی در بغداد داشتند که در روز حرکت ایشان مردم دسته دسته با طبل و نوا و علم های افزاشته از شهر بیرون می رفتند و شادی و شادمانی می کردند، همین قدر می دانست که از بغداد با ساز و دهل و چتر و علم بیرون آمد و با این شور و انجذاب مرحله دوم سفر خویش را به سوی کوی حضرت محبوب ادامه داد.

در آن بیابان بی انتهی شب و روز پیاده رفت. روز مؤاننش ریگهای سوزان و عطش فراوان و شب نیز هم صحبتش ستاره های آسمان. شبها که ماه را می دید باخود می گفت: ای ماه بلند که آسمان خانه تست، کی بیدارت نائل می گردم؟ هر شب اخترها را شمرد که کی صبح وصال بدمد. ولی می فرمود تو گوئی که هر چه میرفتم بیابان هم خود را می کشید، راه را دورتر و دیدار را دیرتر می نمود، طی طریق بسی ناگوار بود. عطش می آورد، گرما بود، سختی و مشقت بی حد و حصر می نمود. ولی اینها به کسی آزار می رساند که آتش عشقی در گوشۀ دل روشن نداشته باشد، نه این پیل مست و این شوریدۀ دلدادۀ را که ریگ و هامون و درشتی هایش در زیر پایش پرنیان می نمود. او در پی سرو

خرامان خود می‌گشت و به سوی بوستانی که جایگاه آن سرو خوش خرام بود می‌شتافت، او ماه آسمان ایمان خود را می‌جست و به سوی آسمان محبتش همه بارها را بنهایت سرور و هیجان می‌کشید با این عشق و عطش بود که به بیروت رسید.

مستقیم به سوی حضرت آقا محمد مصطفیٰ بغدادی رفت و نیت خود را باز گفت. بر حسب امر و اشاره مرکز میثاق جناب بغدادی فرمودند اجازه تشرّف داری؟ در این موقع استاد می‌گفت نگاهی به دریا کرده پرسیدم: "حضرت عبدالیهاء کدام سمت این دریا تشریف دارند؟" جناب بغدادی که از عشق و حرارت وی بی‌خبر بودند با انگشت آفاق بعیده دریا را نشان داده می‌فرمایند در آن سوی. استاد اسمعیل که فقط در فکر محبوب و از همه چیز حتّیٰ اجازه بی‌خبر بود مشغول شد که قبا از تن در آورده خود را به دریا افکند و شناکان بدن ساحل بعید خود را برساند.

در این موقع حضرت آقا محمد مصطفیٰ ملتفت می‌شوند که با چه شوریده‌حالی طرفند، زیرا می‌دانست که آن محبوب الهی از این دلدادگان در تمام اطراف جهان زیاد دارد. لذا از در اندرز در آمده ایشان را امر به اضطراب می‌فرمایند و نیز با نهایت ملاحظت و آرامی می‌فهمانند که تا اجازه نداشته باشد حرکت بدان سوی جسارت و مخالف رضای مرکز عهد و پیمان امر حضرت رحمن است.

اتفاقاً در همان موقع جناب آقا محمد مصطفیٰ مشغول به نگاشتن عریضه‌ای به حضور مبارک بودند و می‌گویند تو هم عریضه‌ات را بنویس، زود جواب خواهد آمد. استاد اسمعیل می‌گوید آخر کاشغذت از قول من بنویس. عریضه عاشق بی‌نوا این بود: "ترا بجان آقا محمد مصطفیٰ قسمت میدهم مرا محروم مفرما." چیزی نگذشت جواب رسید "مسافر بیاید مأذون است." و همیشه با لبخندی الهی این دو کلمه را تکرار کرده می‌گفت "می‌فهمی این دو کلمه اشاره است به همان دو حرکت دستی که بغداد در خواب دیدم."

سومین مرحله را با پای استقامت و اطمینان شروع فرمود و در راه با خود

زمزمه می کرد و می رقصید و می خواند.

کو به کو می گردیدم از پی عباس
آخرش من فهمیدم محبوبم عکاس

عالمی تغزل و قصائد مدح و ثنا در این بیت که به صورت ظاهر از حلیه سخن خالی است مندمج است. هر کلمه اش آسمان اراضی مقدسه را در نظر می آورد و هر مصراعی روزنه ایست که به خانه حضرت دوست باز می گردد و روان طیبه و عطرهای مهر و محبت الهی و شور و انجذاب رحمانی به قلب و روان انسان می بخشد. با چشم دل و جان بایستی در این گونه تغنیات نگرست تا در عمق آن روحی دیگر زیارت کرد و چون مشتاقان بدین ترانه باید گوش داد تا دریاهای خلوص را با آهنگهای بدیعه در آن مواج یافت.

سفر به پایان رسید به عکا ورود نمود و به بیت مبارک داخل گردید. او را به اطاقی بردند که منتظر بنشیند. عاشق به بارگاه معشوق بار یافت و حبیب به محبوب رسید. تشنه ای به سرچشمه گوارای وصال نزدیک شد، ولی تصور می فرمائید که فی الحین خود را در چشمه حیات انداخت؟ به وی گفتند اینجا بنشین حضرت عبدالبهاء در اطاق مجاور تشریف دارند و از این در الان می آیند. در این چند ثانیه ای که منتظر حضرت محبوب عالمیان بود جمیع حوادث حیات به خاطرش آمد. دید که با یکی از لوطی ها در عالم جوانی و جاهلی نزاع کرده و با تیشه نجاری خود بر شانه او کوفته است، دید خواهر خود را در حین خشم و اوقات تلخی با دو دست گرفته از اطاق به وسط باغچه انداخته، دید از دیوار بلندی بالا شده که حریف خود را خاک نماید، وقتی اینها به نظرش آمد با خود گفت تو بیرون چه کرده ای که اکنون آرزوی ورود بدین بارگاه داری؟ همان جا و همان حین تصمیم گرفت بدون آنکه چشمش به جمال دوست بیافتد همان راه را باز گرفته به سوی مسکن و مأزای خود برگردد. ناگهان دری باز شد و خود را در آغوش گرم پرمحبتی یافت. دیگر چیزی نفهمید و چه بسرش آمد نمیدانست. همینقدر یادش بود که مدتی سر بر روی قلب اطهر گذارده بود، و بعد به امر مبارک فوراً مقداری از وی خون گرفتند.

دیگر نمی‌دانید که این مرد عزیز با چه هیجانی از جزئیات آیام تشرّف بحث می‌کرد، و چه شور و ولهی در جمع به وجود می‌آورد. چند حادثه عظیم در روزهای تشرّفش رخ داد که ارتباطی وثیق با تاریخ امر مبارک دارد و برخی زوایای تاریخ را روشن می‌سازد.

می‌فرمود: دو بار افتخار حمل صندوق حضرت ربّ اعلیٰ را داشتم. اول وقتی که حامل جسد وارد قم شد، صندوق را بر دوش من گذارد که به خانه ببرم، و چند روز بعد مجدّد همان صندوق را به من داد که از خانه بیرون آوردم، و بعدها مرقوم داشت که آن صندوق عرش مبارک حضرت باب بود. گویا همین عطیّه ربّانی باعث این قدر شور و اشتعال روحانی در این مرد و این جذبه و حال در قلب و روانش گردید که آتی راحت نداشت و تا آخرین نفس به همان گرمی و حرارت اولیّه مشغول خدمت و جانفشانی بود.

در آیام تشرّف او ساختمان مقام مقدّس اعلیٰ به پایان رسیده بود و مرکز عهد و پیمان الهی اراده فرمودند که صندوق مبارک را که بیش از نیم قرن از منزل به منزل، مسجد به مسجد و مدینه به مدینه نقل می‌کردند در مقام اصلی خود استقرار ابدی بخشند. هشت نفر از یاران حامل عرش ربّ اعلیٰ از عکا به حیفا شدند و استاد اسمعیل را این فخر و منقبت ابدی است که یکی از آن هشت نفر به شمار می‌رود. می‌گفت:

وقتی کار تمام شد حضرت عبدالبهاء به عکا مراجعت فرموده امر کردند ما هشت نفر در نزدیکی مقام مقدّس مقیم باشیم. در باغچه‌ها گل کاشتیم، شبها از ذوق خواب نداشتیم. آقا رحمة الله خادم نجف آبادی کشیک می‌داد که ناقضین دستبردی به مقام اعلیٰ نزنند و چنان هیبت و صلابتی داشت که احدی جرأت تقرّب و جسارت نداشت. از شدت سرور و بهجت می‌گفتم می‌خواندیم و می‌گریستیم، گریستی که هر قطره اشک زنگ غمهای پنجاه ساله را می‌سترد. این نکته خیلی مهمّ است که بدانید. البته ملاحظه فرموده‌اید که در اکثر الواح نام گیرنده لوح در بالا مرقوم است. یعنی کسی که لوح به افتخارش نازل شده نامش در گوشه بالا معمولاً نوشته می‌شد. حال لوحی را زیارت می‌کنید که نه اسم در بالا رقم رفته و نه نام مبارک حضرت عبدالبهاست. چرا چنین شده؟ علتش این است که در همان شبی که گفتم ما را چنان نشسته و سروری بود

که : جوش می برداشت از جا سقف این میخانه را
آن قدر صفرائی عشق کشتم که آنچه از خمخانه آوردند شکستی حاصل نیامد ، هر کس
هر چه بلد بود از اشعار و الواح و مناجات تلاوت نمود ، شب از نیمه گذشت که تمام
عواطف احساسات و امیال خود را بر روی ورقی از کاغذ نوشته حضور حضرت عبدالبهاء
عریضه کردیم و وقتی امضاء نمودیم دیدیم هشت امضاست یکی از دوستان گفت بنویسید
و نه می خودت که در همه جا با مائی . دو یا سه نفر در همان موقع پیاده راه عکا را
گرفته آمدیم ، دم صبح به عکا رسیدیم ، هیکل میثاق از وثاق بدر آمده در مهتابی بیت
مبارک با تجلی و جلال عجیبی مشی می فرمودند و چون از دور ما را دیدند با دست
اشاره و احضار فرمودند . همین که وارد شدیم مرحبا گفتند و از باغچه ها سوال
کردند : 'کل کاشتید؟ باغچه ها مرتب است منظم است ...؟' بعد از کمی مکث و
اظهار عنایت بی شمار فرمودند : 'کاش ما را هم جزء خودتان حساب می کردید . ' به
مجرد استماع این بیان شیرین تر از جان و روان نامه را از جیب در آورده دو دستی تقدیم
کردیم و فی الحین دو لوح امع اقدس ذیل نازل گردید :

هوالله

سواد این ورقه به هر یک از آن اشخاص داده شود و اصلش در حظیره القدس
محفوظ بماند .

هوالله

ربّ و محبوبی لَكَ الحمد علی ما اولیت و لَكَ الشکر علی ما اعطیت . توتی من
تشاء و توتید من تشاء و توفّق من تشاء علی ماتشاء . بیدک الامور کلّها و فی قبضتک
زمام الاشیاء . تشرّف من تشاء و تحرّم من تشاء . بیدک الخیر و شأنک الجود . انک
انت الراهب المعطى الکریم الرحیم .

در حظیره القدس نفوسی بخدمت قیام نمودند و زحمت کشیدند و در کمال روح و
ریحان کوشیدند و نفوسی نیز تعلق روحانی داشتند و به جان و دل آرزوی خاک و گل در
آن مقام مقدّس داشتند لهذا آب انبار و ابواب حظیره القدس را به نام مبارک ایشان

تسمیه نمودم آب انبار به اسم حضرت افنان سدره مبارکه جناب آقامیرزا باقر، باب اول در طرف شرقی باب بالا، باب ثانی در طرف شرقی باب کریم، یعنی به اسم جناب استاد عبدالکریم، باب شمالی باب اشرف و باب اول غربی باب فضل و باب ثانی غربی باب امین و مقصود از این اسماء آقا علی اشرف و آقا استاد عبدالکریم و آقا بالا و حضرت ابی الفضائل و جناب امین است. این اسماء باید تا ابدالآباد یاد گردد و ذلک ما الهمتی به تراب مطاف ملاء الاعلی ع ع

.....

جناب استاد محمد علی - جناب آقا مهدی - جناب آقا محمد ابراهیم - جناب آقا ابوالقاسم - جناب آقا نجفعلی - جناب آقا قنبر علی - جناب آقا رحمة الله - جناب استاد اسماعیل عبدالبهاء

هوالله

ای خوشبختان حمد خدا را که به فیض اعظم موفق و به الطاف جمال قدم روحی لاحبائه الفدا مؤید شدید و با نهایت عجز و نیاز و در کمال تضرع و ابتهال به حظیره القدس شتافتید و در آن مقام مقدس به دست خویش هدیه مطاف ملاء اعلی تربت نورا بقعه مبارکه کلهای معطره کاشتید و عبدالبهاء نیز روحش و جان و دلش با شما بود. پس چون به فیض باغبانی در آن گلشن روحانی فائز گشتید باید شب و روز غایت شکرانیت به درگاه حضرت احدیت تقدیم نمائید و اعظم از این آنکه حامل چنین هدیه‌ای از جانی به چنان جانی شدید. ع ع

روزی چند نگذشت که در بیت مبارک عکا محفلی بود و هیکل اطهر هر چند با بیانات خود کل را تقویت و تشجیع می‌فرمودند ولی معلوم بود دریائی از غم در وجود مکرم در موج و هیجان است. آخر جلسه فرمودند: من می‌خواهم بروم زیارت روضه مبارکه ولی کروسه بیش از سه نفر دیگر جای نمی‌گیرد جناب حاج میرزا حیدر علی شما قرعه بکشید به نام هر کس افتاد با من بیاید. قرعه را کشیدند و قرعه فال بنام سه نفر از احبای فی‌ریز افتاد و هر سه در کروسه در حضور مبارک جالس شده به سوی روضه مبارکه روان گردیدند. عکا دارای دو دروازه است باب البحر و باب البر. هرگاه

که این دو دروازه را ببندند آمد و شد ممنوع می‌گردد. باب اول به دریا باز می‌شود و باب ثانی به صحرا. کَرَسَه مبارک از باب البَر خارج شده هیكل اطهر نگاهی به دریا کرده فرمودند: 'طوفان است، طوفان است.' زائرین به دریا نگرستند و آنرا آرام دیدند. پیش خود تصوّر کردند که بعد طوفان می‌شود. چیزی نرفته بودند که مجدّد با هیمنه و عطوب عجیبی هیكل میثاق فرمودند: 'بلا خوب است، بلا خوب است، بلا خوب است.' هر دفعه که این جمله را می‌گفتند تمامی قدرت و سیطره الهیه از آن نمودار می‌گردید. برای عوض کردن این حالت جناب وحید عرض کردند: 'قربان در موقع حرکت یکی از احبّاء اجازه تشرّف خواست. فوراً فرمودند: 'فائز شدند، فائز شدند...'. این بیان مبارک ابر ابهام را تیره‌تر نمود و بر گرفتگی احوال افزود. لذا دم فرو بسته چیزی نگفتند (و چون از زیارت برگشته امر کردند زائرین نی‌ریز حاضر حرکت شوند. هنگام بدروید بی‌اندازه به آنان لطف و عنایت فرمودند و لوحی سرسته دادند که چون به نی‌ریز می‌رسند بکشایند و در جمع یاران بخوانند.

وقتی به نی‌ریز رسیدند که مصادف همان یوم و ساعت ۱۸ نفر از احبّای عزیز الهی را اهالی نی‌ریز به خاک و خون کشیده یک یک را بنهایت سختی شهید کرده‌اند، و آن لوح مبارک دیواره این شهادت که قربانی استقرار عرش مطهر حضرت ربّ اعلیٰ در کوه کرمل گردیده و به شرف قبول فائز شده‌اند.

حادثه دوم، شبی در بیت مبارک ضیافتی بر پا بود حضرت عبدالبهاء دم در اطاق ایستاده آب روی دست مهمانان می‌ریختند و به هر یک حوله‌ای عنایت می‌فرمودند که دستها را خشک کرده جای خود جالس شوند. نوبت به من که رسید محو جمال حضرت دوست شدم حوله را گرفته بوسیدم و در بغل گذاشتم و با گوشه قبایم دستهایم را خشک کرده سر میز نشستم. هیكل مبارک را عادت بر این بود که دور میز راه می‌رفتند بیانات شیرین می‌فرمودند و برای هر یک غذا می‌کشیدند و گاهی هم دست بر پشت مهمانان زده می‌فرمودند: بخورید اینها ربطی به روحانیت ندارد، و این مهمانها مملوّ از اکل و شرب روحانی و جسمانی می‌شد.

آقا محمد حسن خادم که هم شهری خودم بود او نیز کمک می‌کرد، از جمله دور میرفت و حوله هائی که هیكل اطهر به دست مبارک داده بودند جمع می‌کرد. خیلی

آهسته به هر یک می‌گفت 'حوله را بدهید'. دیگران همه حوله‌ها را دادند. وقتی به من گفت حوله را بده گفتم 'مگر تو داده‌ای؟' گفت: 'نه' گفتم 'خوب برو هر کس داده بیاید بگیرد'. دید با بد آدمی طرف است دیگر هیچ نکفت و رفت. استاد در حینی که این را گفت حوله را از جیب بغل در آورده بر دو دیده گذارد و بوسید و دوباره به سر جایش گذاشت.

بعد از شام مانده روحانی به دور می‌آمد و بیاناتی شیرین‌تر از قند مکرر از لسان اطهر می‌شنیدیم. خوشا به حال کسانی که گوش داشتند و شنیدند و در خزائن دل و جان آیات عشق و ایمان را چون دُر گرانبها الی الابد محفوظ فرمودند. شبی بعد از استماع بیانات رشیقه عالییه، استاد اسمعیل را فرصتی به دست آمد تا خواهش دل را بیان دارد. عرض کرد: 'قرآن سه آرزو دارم'. فرمودند: 'بگو'.

'اول آنکه وقتی به شرف ایمان فائز شدم مادرم مرا خیلی اذیت کرد. به طوری که روزی در خیابان مرا ناسزای فراوان گفت و بسینه خود کوفت و فریاد زد: 'شیرم را بتو حرام کردم'. آرزو دارم آمرزیده شود.' فرمودند این نعمتی است که جمال مبارک عطا فرموده‌اند.

'دوم آنکه خیلی دلم می‌خواهد شهید شوم فرمودند اگر شهداء قدر و مقام تبلیغ را در این ایام می‌دانستند شهید نمی‌شدند که در این دوره باشند و در این میدان جولان دهند.

سوم، زبان و معلومات تبلیغ ندارم، عنایت فرمایند. در جواب فرمودند: 'برو به اطراف و شرح حال خودت را بگو. همین حکم تبلیغ را دارد.

چنان عادت به صهبای وصال کرده بود که ترک آن دشوار می‌نمود. برخی روزها دید جناب آقا محمد حسن خادم مسافرخانه خدمت بعضی از زائرین رسیده موقع حرکت آنان را طبق فرمایش مبارک ابلاغ می‌نمایند. مثلاً به یکی می‌گویند بعد از یک هفته مرخصید. به دیگری اعلان می‌کنند بعد از ده روز. وقتی استاد اسمعیل سه چهار مرتبه این ابلاغ را شنید اوقاتش تلخ شده او را صدا می‌کند و می‌گوید: 'مگر عزرائیل جان احبابی؟ به تو چه که ما چه وقت می‌رویم؟' جناب آقا محمد حسن می‌فرمایند "من از خودم نمی‌گویم هر چه امر

مبارک است عرض می‌نمایم." استاد می‌گوید "به جان خودش قسم اگر همچو خیری برای من آوردی چهار دست و پایت را می‌گیرم و می‌اندازمت وسط دریا. اگر راجع به من چیزی فرمودند عرض کن قربان خودتان به او بگوئید."

این گذشت تا شبی باز در محضر مبارک محفلی داشتیم و هیكل اطهر فرمودند یاران عشق آباد مشغول ساختمان مشرق الاذکارند هر کس میل دارد برای این ساختمان تبرع نماید. هر کس هر چه داشت عاشقانه در طبق اخلاص ریخت. جناب آقا محمد حسن خادم عرض کرد، قربان بنده چیزی ندارم و مقداری از هیكل اطهر قرض خواست. فوراً عنایت کرده فرمودند در صورت بنویسید که این مبلغ را اقامحمد حسن از عبدالبهاء قرض کرد و تبرع نمود. وقتی این کار تمام شد با حزن و هیجان عجیبی فرمودند "کاش آزاد بودم... اگر آزاد بودم خودم می‌رفتم و در آنجا گل می‌ریختم خاک می‌بیختم و اشک می‌ریختم. چند بار تکرار فرموده در پایان گفتند کاش یکی از احباء از طرف من می‌رفت و این مهم را انجام می‌داد."

استاد با لحنی بسیار شیرین می‌گفت: "چون من از همه درازتر بودم فوراً برخاسته گفتم: "قربانت گردم حاضرم به جای حضرت سرکار آقا این خدمت را انجام دهم." در همان حال که ایستاده بودم با خودم می‌گفتم حالا دیدی عزرائیل جان خودت شدی... ثانیاً فکر کردم که حضرت عبدالبهاء حتماً مرا بعد از هفته اعزام می‌فرمایند، ولی البته همیشه کارهای خدا با خیالات بندگان جور نمی‌آید. در همین فکر بودم که پس از اظهار عنایات بی‌شمار فرمودند: "بسیار خوب فردا صبح عازم حرکت باشید."

صبح روز دیگر کوله پشتی خود را بسته قبل از طلوع آفتاب به بیت مبارک رفتم. لوحی عنایت کردند که در آن می‌فرمایند: استاد اسمعیل می‌آید که عوض من گل بریزد و خاک ببیزد و اشک بریزد.

هر سفر که طهران می‌آمدم حضور استاد اسمعیل عبودیت مشرف می‌شدم. پای او را می‌بوسیدم که جای چوب خوردنهای او بود، که امر مبارک مفت و مجاناً به امثال حقیر عنایت گردید، از او درس غیرت و حمیت می‌گرفتم.

چقدر غیور بود، چقدر عاشق و دلیر و جسور بود، و در عین حال در نهایت درجه وقور و صبور. در یکی از اسفار وی را دیگر زمین گیر یافتیم. فرمود: "بسختی می توانم تا محفل بروم. ولی گله ای ندارم فقط دلم می خواهد یک رقص دیگری در مجمع یاران بنمایم. گله دوری از عزیزان هم ندارم، هر وقت می خواهم آنها را در برابر چشم حاضر و ناظر می بینم، با آنها صحبت می کنم، معاشقه می کنم، دلم حال می آید، از پاهای خودم هم گله ندارم. بعد رو به پاهای خود کرده می گفتم: "یادتان هست ترکه های انار را خوردید صداتان در نیامد؟ روزی ده پیست فرسخ راه رفتید آخ نگفتید؟ حالا آرام کنید، راحت باشید. من از شما ممنونم." بعد با لبخندی الهی و سروری بی حد و حساب می گفتم: "منزل من در (استانسی) هست (مقصودش ایستگاه راه آهن طهران) یک قران به اتوبوس می دهم راست مرا می برد دم در حظيرة القدس. میدانی با چه نمره ای؟ با خط نمره ۱۹. و آنجا هم می گویم حظيرة القدس نگاه می دارد. خدا می داند وقتی این قد و هیکل را می بینند، حساب می برند و جیک نمی زنند." این بود از بس اذیت دیده بود این مسأله را بزرگترین فتح و ظفر امر الهی بحساب می آورد. در بین ناشرین نفعات الله خیلی دوست و رفیق داشت، بی اندازه به همه اینها احترام می گذاشت. از جمله به مظهر اخلاق حسنی جناب آقای حسن نوش آبادی خیلی خیلی محبت می ورزید. در همان موقع مریضی اش نامه ای از جناب نوش آبادی که آن وقتها در مشهد بودند رسید و در آن نامه فرموده بودند در این ایام حضرت حاج ابوالقاسم شیدانشیدی از یزد بدین شهر تشریف آورده اند و سبب سرور و بهجت موفور یاران الهی در جمیع محافل و مجالس و باعث هدایت و راهنمایی مردم به شاهراه الهی می باشند. آرزو دارم که سر و کله استاد اسمعیل را نیز ببینم. بمحض زیارت این ورقه ازجا برخاست و عازم خراسان شد. بعد از دو روز صبح خیلی زود سرش را از پرده اطاق حضرت نوش آبادی تو کرده گفت: "جناب نوش آبادی سر و کله استاد اسمعیل است اجازه می فرمائید؟" دیگر معلوم است که با چه شور و شعفی همه در آن مامن عشق و محبت حول این عزیزان الهی جمع شدند.

استاد اسمعیل منزلش را وقف خدمات امریه کرده بود و درس اخلاق هفتگی اطفال مرتب در آنجا تشکیل می شد و از استماع مهمه کودکان لذت بی حساب می برد. در آن اوانی که مدارس بهائی در تمام اطراف ایران بسته شد و زوابعه ای سخت از هر سمت روی نمود و بگیر و ببند زیاد و سختگیری ها شدید گردید و بوی شهادت می آمد حضرت اسمعیل را به دفتر شهربانی کل دعوت می کنند. صبح با نهایت مسرت اول می رود منزل حضرت قائم مقامی از ایشان خداحافظی کرده به سوی اداره مربوطه روان می گردد. می نشیند تا وی را می خواهند. حضرت رئیس به او می فرمایند هیچگونه اجتماعی در منزل شما مجاز نیست. استاد می زند به گریه. از او می پرسند چرا می گرید. استاد با نهایت وقار و بی اعتنائی میگوید: "حضرت رئیس همین؟ ... من از دیروز تا به حال خدا میداند چقدر خوشحال بودم و چه خیالها میکردم. تصور نمودم که می خواهید مرا در سبیل امر حضرت بهاء الله شهید کنید. ملاحظه فرمائید (دست در جیب کرده مقداری نقل در می آورد) این نقل ها را می خواستم در راه به مردم بدهم و با این دستمالهای ابریشمی می خواستم تمام راه را برقصم ...". حضرت رئیس سخت متأثر می گردد. احترام میگذارد و چای آورده تقدیم میکند. ولی استاد راحت نمیشد و همچنان می گریست. بعد مجدداً رو به رئیس کرده می گوید: "حضرت اجل با چه روئی من منزل خود بروم منزل که مال من نیست مال اجاست. من نمی توانم به آنها بگویم منزل من نیانید. شما امر بفرمائید که آنها بخانه من نیانند." آن افسر عالیرتبه سخت تحت تأثیر مقامات روحانی و صمیمیت و سادگی استاد اسماعیل قرار می گیرد به طوری که تا دم در اطاق ایشان را مشایعت می فرماید. این مرد بزرگوار و عاشق بی قرار شب و روز در شهرها و قریه های ایران در سیر و سفر بود و هر جا که می رفت سروری و بهجتی وافر به اجباء می بخشید. شرح حال خود را می گفت و تبلیغ می کرد. در تبلیغ خیلی با جرئت و استقامت بود. عده بسیاری را به شریعه الله هدایت فرمود. از جمله جناب مشهدی مهدی خادم میثاق و عده ای از همان ردیف همه از دست پرورده های این مرد بزرگوار بودند.

در همان ایامی که فانی افتخار خدمتگزاری یاران عزیز نجف آباد را داشتم مدتی استاد اسمعیل آنجا تشریف داشتند و تمام این شرح را در همان روزها از لسان شیرینش شنیده یادداشت کردم. حمد خدای را که در برابر امتحانات عظیم الهیه چون رکنی شدید مقاومت فرمود و تا آخرین نفس به خدمت امر مبارک مشغول بود و بازماندگان و فرزنداناش نیز دلیرانه در هجرت و خدمت چون او موفق و مؤید و مفتخرند.

از مجموعه داستان دوستان (طهران، ۱۳۴۲)

جناب توماس برک‌ول

ترجمه مقاله والده حضرت امة البهاء

روحیه خانم، میسیس می ماکسول

سرگذشت نفوس اولیة امر در غرب بسی جانگداز و داستان ایام بهار الهی که ارواح مستعدۀ به معرفت حضرت بهاء‌الله نورانی و به محضر مبارک مرکز عهد و پیمان او در سجن عکا منجذب می‌شدند بسی شورانگیز است. واقعه ایمان و شرح تصدیق توماس برک‌ول (اولین انگلیسی که به امر ایمان آورده است) و اهمیت روحانی آن از سوانح غریبه روزگار است. او جوانی بود انگلیزی که در ایالات جنوبی ممالک متحده زیست می‌کرد و در مزارع پنبه مقامی مهم و درآمدی سرشار داشت. برای اینکه تابستان را در اروپا بگذراند بسوی آن قاره حرکت کرد و در کشتی با خانمی هم‌سفر بود که برخی از احبّاء را می‌شناخت. این خانم بزودی دریافت که توماس برک‌ول به عقاید تیسافیه علاقه‌ای دارد، لذا به او وعده داد که چون به پاریس برسند ویرا به بعضی از نفوس که بدینگونه مسائل علاقه دارند معرفی نماید.

با آنکه این خانم گوش خود را به پیام الهی بسته داشت ولی این جوان را

بمحض ورود به منزل ما آورد در آن روزها من در عمارت کوچکی که مجاور خانه زیبای میسیس جاکسون بود می‌زیستم. مادر محبوبم با آنکه در جمیع موارد وسیع‌النظر و لطیف‌الفکر بود ولی از این مسأله که چرا من تمام وقتم را صرف خدمات آستان مبارک می‌نمایم رنجیده شد و این امر شدت یافت وقتی که من از زیارت حضرت عبدالبهاء در سجن عکا مراجعت نمودم. زیرا دیگر بیش از پیش به وظائف بندگی خود اقدام می‌کردم. تابستان که شد مادر اصرار ورزید که مرا از پاریس بیرون ببرد. حضرت عبدالبهاء اذن فرمودند و تأکید شدید نمودند که بهیچ وجه از پاریس خارج نشوم. مادر ناراضی و غمگین شد و مرا تنها گذاشت و خود رفت.

در این تنهائی بودم که یک روز خوش تابستانی دق‌البابی شنیدم و چون در را گشودم آن جوان را با هم سفرش دم در یافتم. بمحض دیدار تمام دقت و قوای من مجذوب و متمرکز این جوان شد. توماس برک‌ول دارای اندامی متوسط، قامتی راست و لاغر و زیبا بود. چشمانی حاد و جذابیستی وصف‌نکردنی داشت. خانم هم‌سفر گفت: "چون این جوان غریب بود من او را اینجا آوردم." نشستیم و مدت نیم‌ساعت با یکدیگر صحبت کردیم. گفتگو درباره عقاید تیاسفیه، شغل او، و سفر تابستانیش در اروپا بود. در ضمن مصاحبه دریافتم که توماس برک‌ول از آن وجودات نادر و دارای مقامی عالی، معلوماتی وسیع و طبیعتی بس ساده است و در عقاید و روابطش در زندگانی با افراد انسانی صداقت و صمیمیت تامه دارد. در آن روز از امر مبارک ابدأ صحبتی نشد بطوریکه او گمان می‌برد من هم چون او مشتاق مفاوضه درباره عقاید تیاسفیه می‌باشم. ولی در عین حال با آن چشمان دقیقش در وجود من تفحص می‌کرد و چون بدرود گفت رخصت خواست که بار دیگر به دیدارم آید.

صبح روز بعد آمد ولی دارای حالتی غریب و شوری عجیب بود حجابی که عالم ماده بر وجه روح پرشعله‌اش افکنده بود دیگر وجود نداشت و از چشمانش انوار آتش درون نمودار بود. با امعان نظر در من نگریست و گفت: "آیا مرا طوری دیگر نمی‌یابید؟" وقتی این مطلب را پرسید و کیفیت را چنین دیدم،

خواهش کردم بنشینند و بعد وی را اطمینان دادم که جز فرح و شادمانی عظیم چیز دیگری از وی تجلی نمی‌نماید. سپس شروع به گفتار نموده بیان کرد: "دیروز هنگامی که از منزل شما بیرون رفتم قوه و نفوذی که یکبار دیگر در عمرم احساس نموده بودم در تمامی وجودم نافذ و مؤثر یافتم. و بار اول که این قوه به من رسید در نتیجه سه ماه متوالی راز و نیاز با خداوند بی‌انباز و رابطه شدید با آستان ربّ مجید بود. در آن موقع درک کردم در فضائی بس لطیف می‌باشم و احساس نمودم که در محیطی مملوّ از نور و جمال در حرکتم. قلبم به عشق محبوب ابدی روشن بود و خویشتن را با جمیع جهانیان مرتبط و متحد دیدم و در عالمی مملوّ از صلح و سلام زیستم. دیروز که از اینجا بیرون شدم و از خیابان شانزلیزه می‌گذشتم، در حالی که هوا گرم و سنگین و سکون و آرامش بر همه جا حکمفرما بود که حتی برگگی حرکت نمی‌نمود، ناگهان نسیمی بر چهره من وزید و در اطراف بدنم بگردش آمد. در وزش آن نسیم صوتی شنیدم که با کمال قوت و حلاوت تکرار کرد: "مسیح آمد مجدّد آمد." این مطلب را که تمام کرد چشمانش را باز نموده به من خوب نگاه کرد و گفت: "آیا من دیوانه شده‌ام؟" با نهایت سرور و بهجت وی را پاسخ دادم: "خیر ابتدای ظهور عقل و درایت است. غم مخور که غمخوار آمده." از آن بیعد ساعاتی امتدّ با هم گذرانیدیم. این جوان بقدری مستعدّ درک حقایق امریه بود که با عطش زایدالوصف هر کلمه‌ای را می‌شنید و با حضور روح مطالب امریه را می‌پذیرفت. سرگذشت پر شور و جذبۀ حضرت باب را برایش گفتم و از عشق الهی و بشارت عظیمی که او آورد مفصّل بیان کردم. داستان شهادت وی را که در بحبوحه جوانی روی داد برایش سرودم و وی را با هزاران عاشق در خاک و خون غلطیده این مظاهر ظهور آشنا ساختم و شالوده متین و وسیع امر اعظمی را که در خون این شهدا ریخته شده برای او تشریح نمودم. راجع به حضرت بهاءالله و زندگانی و سالیان دراز سرگونی و زندانی تفصیل دادم که چگونه در هر حال و مقام بمنابۀ خورشیدی تام بر جهان و جهانیان تابید و قوانین الهیه به عالم بخشید و این قرن را که افخم قرون و اعلیٰ رتبه ادوار الهیه است به

مجییء خود به ظهور آورد.

آنچه از بیانات مبارک داشتیم به او دادم و از شرح تشرّف خود به محضر مبارک حضرت عبدالبهاء برایش گفتم. چندانکه قلب این نونهال بوستان ایمان آکنده از شوق و سرشار از عشق الهی گردید. تمام ادوار ماضیه خیالش را به لَمَحَّةُ البَصْرِی محو کرد و هر چه هم برای مستقبل خویش در نظر گرفته بود به آنی از آینه دل سترد. سراسر وجودش مملو از عشق الهی شد و چون بدینحال رسید در مزرع دل بذری بیش نکاشت و آن تشرّف به محضر انور و زیارت سیمای مطهر حضرت عبدالبهاء بود. خوشبختانه جناب هریرت هوبر که یکی از جوانان بهائی بود در آن ایام در پاریس زیست می کرد. اجازه تشرّف و عزم کوی حضرت دوست داشت. قرار گذاردیم که با هم به پورت سعید رفته و در آنجا منتظر امر مبارک باشد. زیرا بدون اجازه زیارت ممکن نبود. عریضه این دلداده نورسته این بود: "مولای من، ایمان دارم. مرا ببخش. بنده تو توماس برگ ول". این عریضه در سادگی و عمق مطلب نشانه حیات پر شور و کوتاه او بود و بعدها دریافتیم که چرا در این پیام چند کلمه ای مخصوصاً طلب بخشش مینماید. کمینه نیز عریضه ای به ساحت قدس معروض و نامه او را در جوف گذارده ارسال نمودم و تمنی کردم جواب را به پرت سعید عنایت فرمایند.

غروب آن روز رفتیم که مکاتیب وارده خود را دریافت دارم. بمحض ورود ورقه ای بمن دادند و آن تلگرافی بود از حضرت عبدالبهاء. وقتی آن را زیارت کردم خدا میداند چه تعجب و دهشتی مرا گرفت. فرموده بودند: "حالا هر وقت می خواهی از پاریس حرکت کن". ملاحظه فرمائید با همه مخالفتها که عائله با من کردند و من اطاعت امر صریح و مبارک مولای عزیز را بر هر امری ترجیح دادم طبق میل و رضای حضرتش در پاریس ماندم و نتیجه اش این باشد که حلقه ای در زنجیر اراده غالبه اش کردم.

البته به رسیدن این پیام مبارک پر در آورده خود را به مسیس جاکسون رساندم و بیان روجخش حضرت سرکار آقا را برای او خواندم و فوراً آماده سفر شده خود را به مادر عزیز رساندم. مسرتگی که در قلب مادر از دیدار من حاصل

گردید بسیار عظیم بود و اعظم از آن تشکر دائمی و سپاسگزاری ابدی این کمینه است از الطاف حضرت مولی الوری^۱ که وسائل این جشن و سرور روحانی را بصرف فضل و مکرمت ایجاد فرمودند. تمام پیش آمدها را یک یک برای مادرم گفتم و تلگراف حضرت محبوب را به وی ارائه دادم. آن ورقه مبارک را با اشک چشم زیارت نموده گفتم: "براستی مولای عظیمی دارید."

پانز سال دیگر همه در پاریس جمع شدیم و توماس برکول از زیارت مراجعت کرده بود. تأثیر این جوان در جمع روز افزون یاران سببی شدید بود. حضرت عبدالبهاء با محبت و حکمت خود این جوان را قلب ماهیت فرمودند. روح و قلبش را صیقل دادند و وی را آماده نمودند که بالمره از آلودگیهای عالم خاک پاک شود و بکمال حدت و حرارت به خدمت حق و حقیقت پردازد. هیکل او را شجری بارور نمودند و از این نونهال بوستان معرفت و ایمان چه میوه های لذیذی که بوجود آوردند.

او ستاره راهنمای محبت ما گردید. سکوت و قدرتش، حرارت و شوق و افرش، فهم دقیق و فوریش در دلالت نوع انسان قوانی دیگر اعطاء می کرد و در حقیقت دوره جدیدی در امر مبارک در کشور فرانسه با وی بظهور آمد. در مجالس با سادگی و بلاغتی به تکلم می پرداخت که قلوب را منجذب و ارواح را زنده می ساخت. سر نفوذ و تأثیرش این بود که کاملاً، دقیقاً به اهمیت ظهور حضرت باب و حضرت عبدالبهاء و به شناسائی مرکز عهد و پیمان او پی برده بود و قلباً و روحاً به هر یک ایمان شدیدی داشت. این حالت با دلیل و منطق بوی عطا نشد. او با انجذاب و اشتعال رحمانی بدین درجه از ایمان و ایقان خود را رساند و به فتوحات امریه و خدمات روحانیه قیام و اقدام نمود.

وقتی که آن دو جوان وارد سجن عکا شدند هر دو را در بیت مبارک به اطاقی بزرگ بردند. اینان در طرفی و جمعیتی با البسه شرقیه در جهت دیگر بودند. هریرت که با اوضاع آشنائی بیشتری داشت فوراً غرق مسرت و شادی شد. ولی توماس برکول شخصیت ممتازی در آن جمع نیافت، لذا پریشان حال و ناتوان شد، به طوری که در نزدیکی میزی جلوس کرد. در خود احساس شکستی

عظیم می نمود. افکارش مغشوش شد. سپاه تاریک یأس هجوم آورد. البته این اولین امتحان روحانی وی به شمار می رفت. مؤمن تا در بوتۀ امتحان نرود و در آتش افتتان نیفتد حجابش نسوزد و لمعان حقیقی روحش ظاهر و عیان نگردد. در این حال با نهایت غم و مرارت با خود نالیده می گوید: "چرا اینجا آمدم؟ چرا سفر و نقشه زندگانیم را بر هم زدم؟ چرا بدین زندان دور دست شتافتم؟ عقب چه می گردم؟ در ظلمت این حزن و نومیدی ناگهان دری باز شد و آنچه به چشم دید برای او طلوع خورشید عالم افروزی بود که در مدارش نور بقدری شدت داشت که این جوان بی اختیار از جا برخاست و در این روشنایی خیره کننده هیکل مبارک حضرت عبدالبهاء را زیارت کرد که به سوی وی می خرامد."

از این تجربه و امتحان عظیم که زندگانی وی را تقلیب کرد نادراً چیزی می گفت. ولی درباره تشرّفش چیزها بیان می داشت. از جمله آنکه در حین تشرّف، مختصراً از رتبه و مقام خود در مزارع پنبه آمریکا و مواهب سرشار و مسئولیتهای مهمه ای که داشته به عرض رسانده و ناگهان گناه خود را به یاد آورده می گوید: "کارکنان این مزارع کودکان خردسالند." حضرت عبدالبهاء با حزن و حدّتی شدید مدّتی بر او نگریسته می فرمایند: "استعفای خود را تلگراف کن." با این بیان مبارک برکول از زیر بار سنگینی آزاد می گردد. با نهایت اشتیاق امر مبارک را اطاعت کرد و با یک ضربه تمام سوابق و علائق را از هم گسست و فارغ البال در جهان امر و خدمت وارد گردید. هرگز نگرانی از مستقبل خود نداشت. چون نبراس [چراغ] لامعی در ظلمات پاریس می درخشید و با قوّت و عشق شدیدی به خدمت ابناء نوع خود تا آخرین لحظات زندگانی مشغول بود و به حدّی از قوای مکتونه عظیمه ظهور حضرت بهاء الله سرشار گردید که در کوچکترین امری از امور یومیّه روح محبت و یگانگی با جمیع ابناء انسان بخودی خود از وجود وی تراوش می کرد:

خوب یاد دارم روزی در اتویوس با من بود، از پلی که روی رودخانه سن بود می گذشتیم. در سر بالائی پل نگاهش به پیرزنی ناتوان افتاد که گازی سیب

فروشی خود را با زحمت زیاد به بالا می کشید. با لبخندی سریع از من پوزش طلبیده پیاده شد و به سوی پیرزن شافت و با حالتی بسیار طبیعی پیرزن را مساعدت نمود. روح اصلی دیانت بهائی یعنی وحدت عالم انسانی چون عطری در زوایای وجود و قلب او نفوذ و تمکن یافته بود و بصورت جمیع روابط مختلفه با کلیه ابناء انسان ظاهر می شد و چنان بصیرت حادی در احتیاجات افراد بشری به وی عطا شده، چنان عشق واقعی و محبت حقیقی به او عنایت گردیده بود که او را مرکز امید و ملجاء عموم می ساخت. آنان که بواسطه انهماک در امور دنیوی گرفتار رنج و مشقت می شدند چون ذراتی که به آهن ربا مجذوب شوند بی اختیار به سوی این جوان می شتافتند و چون از محضرش برون می رفتند چشمانشان پر لمعه و قلوبشان از بار غم آزاد بود.

توماس برکول اول کسی بود که در غرب به ادای حقوق الله موثق و مفتخر گردید. در ارزانتین نقاط پاریس زیست می کرد و مسافتهای زیادی را پیاده می پیمود که بتواند ذخیره ای اندوزد و آنرا برای پیشرفت امور امری تقدیم ساحت اقدس نماید. خدا میدانند که برای حضور در محافل و یا برای ملاقات اجباء و رفتن به منازلشان چقدر پیاده روی می کرد. منزل ما دائماً برای ورود و پذیرائی او آماده بود، با وجود این هر هنگام که نزد ما می آمد مختصر تعارفی با من می کرد و بقیه وقت تمام توجه و رعایت و دقت خود را معطوف مادر محبوب و زیبایی من می فرمود، و چون می خواست از در خارج شود در موقع خداحافظی یادداشت های مختصری از پیامهای روحبخش و تسلی آور که معمولاً از بیانات مبارکه بود به من می داد.

این جوان عزیز به سر مسرت بخشیدن راه یافته بود و تجسم بیان حضرت عبدالبهاء بود که می فرمایند: "ستاره سرور در هر دلی موجود است. بایستی حجابات را سوخت تا انوارش ظاهر گردد." (ترجمه)

برکول عزیز خود در آتش محبت می سوخت و جسم ناتوانش در مهیب آن اخگر درونی متدرجاً از بین می رفت. به تمام معنی کلیه هستی خود را در آستان امری که بدان مؤمن بود فدا نمود، و چند ماهی بیش طول نکشید که

قفس تن بشکست و قصد عوالم لایتناهی الهی کرد. آثار جاودانی روح مصفای او با صفات ملکوتیش نه فقط در روح و قلب احباء زنده و جاوید می ماند، بلکه با شالوده نظم بدیع الهی که بر روی چنین زندگانی هائی مؤسس گشته الی الابد مزوج و مخلّد است.

دوستان عزیز تا اینجا ترجمه بیانات رشیکه امة الله المنجذبه مسیس می ماکسول بود و سطور ذیل در تکمیل آن نگاشته میشود.

چه خوش است که این اوراق را به درج تلگراف منیع مبارکی که پس از صعود والده حضرت امة البهاء روحیه خانم به عموم احباء در سراسر دنیا از ساحت قدس مولای توانا ابلاغ و ارسال شد زینت بخشیده و به یمن این کلمات اصلی و برکات صادره از هر حرفی از آن بقیه داستان نوشته شود.

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

المبلّغة المنقطعة جذوة نار محبة الله و الناشرة لنفحات الله مسیس مکسول قد ترکت وطنها و سرعت الی الاقالیم الفاصیه حباً بمولایها و شوقاً لنداء بامر ربها و ملهمها الی أن صعدت الی الرفرف الاسمی فائزة برتبة الشهادة فی عاصمة ارجنتین العدو القصوى تستبرکن بها طلعات الفردوس فی قطب الجنان هنیئاً لها الکاس الممتلی المترشح بصهاء موهبة الله فیمثل هذا فلیعمل العاملون بلغوا عمومی الاحباء بناء هذا النصر العظیم.

در ضمن سرگذشت برکول که ایشان مرقوم داشته اند چنانچه دیدیم می فرمایند این جوان اول کسی بود که در غرب حقوق الله تقدیم کرد و به شرف قبول فائز شد. این لوح امنع اقدس است که حضرت عبدالبهاء در آن بدین موضوع بنهایت لطافت اشارت می فرمایند:

مستر توماس برکول

هو الله

ای بنده با وفای جمال ابهی، شکر کن خدا را که به فیض هدی رخى چون مه تابان روشن نمودی و جام قلب را به صهاء محبة الله سرشار کردی. نشنه و فرح و شادمانی این باده حال معلوم نه، عنقریب در قطب عالم جلوه

نماید و چنان روح و ریحان بخشد که جان و دلها از فرط شادمانی پرواز کند. حقوق که ارسال نموده بودید، چون بکمال محبت فرستادید لهذا این مقدار قلیل بمثابه کتیز عظیم مقبول افتاد و علیک التّحیه و الثّناء.

ع ع

و در لوحی دیگر

نیز می فرمایند:

و اما ما ارسلت من الحقوق فقبلناه كنزاً لانك قدّمته بكلّ حبّ و خلوص عظیم و سنصرفه فی المقام المقدّس حتّى یقی لك ذكراً الی ابد الابدین.
از اینجا ببعد مستمد از روح پر فتوح حضرت پزشک روحانی و جسمانی جناب دکتر یونس خان افروخته می شویم و بقیه این داستان شورانگیز را از قلم توانای این مرد کریم می شنویم.

"... هر چند مدت تشرّفش طولانی نبود، اما حدّت حرارت محبت و اشتیاقش بدرجه ای می افزود که محبتش مستمعین را متأثر و منقلب می نمود. در حین تشرّف مبهوت جمال بیمثال بود و در هنگام مرخصی حرکات عاشقانه و جنبش های مجذوبانه از او ظاهر می شد. با احبّای عکّا ملاقاتی میسر نشد و در روز مرخصی یک کلمه به او فرمودند: همیشه در پاریس بمان." و بنده هم حسب الامر تا حیفا و کنار دریا بمشایعتش رفتم. در حیفا که دور از عکّا بود در منزل یکی از احبّاء به قدر دو ساعت مختصر پذیرائی از او بعمل آمد تا ساعت ورود کشتی فرا رسید. در این مجلس، در اطاقی که مُشرف به عکّا بود، دقیقه بدقیقه می ایستاد و در حال توجه تام کلماتی چند با چشم گریان ادا می نمود. چنانکه جمیع حضار را منقلب می ساخت. در آن حال انجذاب تقاضا نمود که گاهی بطور اختصار با بنده مخابره کند تا از وصول جواب راتحه معطره مدینه منوره عکّا را استشمام نماید. خلاصه آنکه با جمعی از احبّاء با چشم اشکبار با او وداع کردیم. اولین مکتوبی که از او رسید مختصر، و بعد از اظهار

خلوص و وفا سنوال می کند که حضرت مولی الوری فرمودند در پاریس بمان و لندن مرو. اینک مشغول تحصیل هستم می خواهم بدانم اگر اتفاقاً باصطلاح مرگ و میری برای والدینم رخ داد آیا اجازه دارم یکی دو روز برای مراسم تشییع به لندن بروم یا خیر؟ فوراً در ذیل این مطلب می نویسد لازم نیست عرض کنید زیرا مسیح مشهود در ظهور خود فرمود بگذارید مرده ها را مرده ها دفن کنند پس چیزی از من به حضور مبارک عرض نکنید. فقط در هنگام تشرف قلباً مرا یاد کنید. این است مایه سعادت ملک و ملکوت من. و بنده هم عین مطلب را در یک موقع مقتضی عرض کردم متبسمانه فرمودند بنویس امروز زنده ها باید مرده ها را دفن کنند. بعد از دو هفته مکتوب دیگر رسید آن هم مختصر اما بقدری جانسوز و دلگداز که از قرائتش رقت حاصل می شد. بعد از اظهار تشکر می نویسد: مطلب معلوم شد اما من از خدا بلا می خواهم درد بی درمان می طلبم، می خواهم رنجور باشم دانماً بسوزم و بگذازم آنی راحت نکنم تا از ذکر آن محبوب غفلت ننمایم مطلب را یک روز وقتی مشی می فرمودند عرض کردم. هیچ نفرمودند وصول مکتوب را نوشتم. بعد از دو هفته مکتوب دیگر رسید: والدینم به اصرار و ابرام به لندن می طلبند. می گویم امر مبارک این است که در پاریس باشم. افسوس که والدین پیرم این ظهور اعظم را نشناختند. رجا دارم به تبلیغ آنها نائل شوم. هیئات من کجا این موهبت عظمی کجا. مگر آنکه در هنگام تشرف مرا یاد کنید مطلب را عرض کردم. اجمالاً فرمودند: بنویس مؤید هستی، تبلیغ می شوند. مطلب را نوشتم در رأس دو هفته مکتوب دیگر رسید: والدینم آمدند مرا ببرند، پدرم را تبلیغ کردم. عریضة اعترافیه اش در جوفست. مادرم مهربان است اما من درد می خواهم عذاب می خواهم تا به حق نزدیکتر شوم. اگر ایرانی بودم آرزوی شهادت می نمودم. در حقم دعا کنید. از پاریس حرکت نخواهم کرد. این مطالب را بعرض مبارک رسانیدم ترجمه اعترافیه پدر پیر را تقدیم کردم. ابداً کله ای نفرمودند. چند روز دیگر لوحی به افتخار پدر عنایت

شد فرستادم. در رأس دو هفته نوشته شورانگیز غریبی رسید: مریضم در
 مریضخانه مسلولین در تاب و تبم. از آتش عشق می‌گذازم، خوشحالم. از
 خدا بخواه این درد را از من دریغ نفرماید.... مطلب را به حضور مبارک
 عرض کردم بهیچ وجه جواب نفرمودند. حکمت سکوت در این گونه موارد
 معلوم و واضح بود. خلاصه تا مدتی مکاتیب عدیده مرتباً هر دو هفته
 یکمرتبه می‌رسید و همیشه آرزوی تحمل بلیات و شدائد می‌نمود. تمام
 مکاتیبش در دو الی سه صفحه کوچک سبز رنگ مرقوم بود. این مکاتیب
 را جمع کرده از دست ن میدادم. برای هر کس می‌خواندم حالت انجذاب
 غریبی دست می‌داد. بر حسب تکلیف وجدانی خود و از فرط تأثیری که
 دست می‌داد همه را به حضور مبارک عرض می‌کردم. گاهی می‌فرمودند:
 تکبیر برسان. وقتی که کلمه‌ای در جواب نمی‌فرمودند می‌دانستم که رابطه
 طالب و مطلوب و عاشق و معشوق نه چنان است که گفتار واسطه لایق ذکر
 باشد. آخر الامر مکتوبی رسید مُشعر بر این که سر مست باده بلا هستم،
 آماده وصول به موهبت عظمی هستم، از شدت رنجوری و کثرت تعب به
 مولای عزیزم بی‌نهایت نزدیکم. باز هم طول عمر می‌خواهم که بیشتر در
 تعب باشم. اما خیر رضای او را طالبم. مرا در حضور یاد کنید....
 این بود مضمون مکتوب اخیر و دیگر در رأس دو هفته خبری نیامد.
 مطلب معلوم بود. چند روز بعد، یک شب با مرحوم دکتر ارسطو خان، در
 ظل مبارک، از بیت بیرونی مبارک به طرف بیت کنار دریا می‌رفتیم.
 یکمرتبه فرمودند: جناب خان خیر داری؟ عرض کردم خیر. فرمودند:
 'برک‌ول صعود کرده است. من خیلی متأثر شدم. یک زیارتنامه خوبی
 نوشته‌ام بقدری مؤثر نوشته‌ام که دو بار هنگام نوشتن گریه کردم....' آخر
 نفهمیدم خبر صعود را کی به عرض مبارک رسانیده است اگر به انگلیسی یا
 فرانسه کسی عرض کرده بود، یا کتبی یا تلگرافی، لابد عریضه به دست بنده
 می‌رسید. دو روز بعد زیارتنامه رسید خیلی سوزناک بود.... از والدینش
 خبری نداشتیم. یکسال بعد یک روز احضار فرمودند که عرایض وارده را برای

ترجمه مرحمت فرمایند. پاکتهای بسیاری از شهرهای مختلفه رسیده بود در وقتی که پاکتهای بسته را ملاحظه می فرمودند، یکمرتبه یکی از آنها را انتخاب فرموده، فرمودند: «عجب رائحهٔ خوشی از این پاکت استشمام می شود. زود این را باز کن ببین از کجاست. زود باش.» چون از این قبیل وقایع مکرر اتفاق افتاده بود که پاکتی را بر سایر عرایض مقدم داشته و مطالب مهم روحانی در آن بوده است لهذا با عجله و شتاب پاکت را باز کردم یک کارت پستال و یک پاکت دیگر در جوف بود. کارت پستال خوشترنگ بود یک برگ گل بنفشهٔ فرنگی به آن چسبیده بود. با خط طلانی نوشته است: "نمرده است در ملکوت ابهی زنده است" با خط قلمی نوشته بود: "این گل از قبر برکول چیده شده است." تا مطلب را عرض کردم یک مرتبه از جا جستند، ورقه را گرفته به پیشانی مبارک نهادند و اشک مبارک جاری شد و احوال این عبد منقلب گردید. و اما پاکت جوفی آن هم از پدر یا مادر برکول بود. اظهار تشکر می نمودند که الحمدلله فرزند عزیزم با عرفان و محبت عبدالبهاء از عالم رفت

در سنه ۱۹۰۴ که در پاریس بودم، در خدمت مرحوم مسیو دریفوس ذکر خیر آن متصاعد الی الله به میان آمد. حکایتهای بسیار مؤثری از ایشان نقل می کردند. منجمه می گفتند که این جوان، وقتی که در مریضخانه بستری بود، جمیع مرضی و اطباء و پرستاران را از شدت شور و انجذاب خود منقلب میساخت. همه را به ملکوت ابهی دعوت می کرد. بعضی متحیر و متأثر بودند و بعضی از مرضی طعنه های معترضانه و ملامتهای مغرضانه مینمودند. با دو سه کلمه انگلیسی که می دانستند بد می گفتند و با انگشت اشاره می کردند و می گفتند: یو دای یعنی شما می میرید. اما ایشان در جواب می خندیدند، من نمی میرم به ملکوت پدر آسمانی می روم و در حق شما شفاعت می کنم. انتهی (از خاطرات نه ساله)

اکنون برخی از الواح صادره از یراعه میثاق را که خطاب بدین جوان نازنین

است می آورد تا شاهدهی باشد از روابط ودیة حبیب و محبوب و آیتی از علو فطرت و پاکی طینت و حسن طویّت این دلدادۀ شیدائی و چگونگی تربیت و تعلیم آن معلّم آسمانی که در کلیة این خطابات عالیّه با روح و قلب آن مؤمن طرف مکالمه بوده اند و دائماً وی را به مقام اسنی می خوانند و قلبش را به آتش محبت الله روشن می فرمایند. برای او اعتلا می جویند زنجیرهای علائق دنیوی را یک یک گسسته، پر و بال روح وی را از گل و لای پُر و بال این جهان آزاد می نمایند تا با نهایت قدرت و شهامت در هواهای قرب قدس الهی تواند پرواز نمود.

آنان که به تربیت و تعلیم نریاگان مشغول و مفتخرند این الواح منیعه را با نهایت دقت مطالعه فرمایند و چگونگی پرورش روحی کودکان را از معلّم آسمانی بیاموزند.

پاریس، توماس برکول

ایّها السّراج المتوقّد بنار محبة الله. قد قرنت تحریرک الحدید و اطلعت بحبک الشّدید و هاج فی قلبی لک حبّ لو اطلعت به اخذک الفرح و السّرور و طفع قلبک ببشارة ابدیة الآثار و شکرت الله فی اللّیل و النّهار علیّ هذا الفضل البدیع. یا حبیبی اجتهد بروحک و قلبک و لسانک حتّیّ تكون سبباً لحیة القلوب و الارواح. کن حنوناً علیّ کلّ فقیر و مجیراً لكلّ ذلیل و طبیباً لكلّ مریض و أباً لكلّ صغیر و ابناً لكلّ کبیر و ماءً زلالاً لكلّ ظمان و مائدةً سماءیه لكلّ جائع و هادياً لكلّ ضالّ و مأمناً لكلّ خائف و شافعاً لكلّ خاطئ و سروراً لكلّ محزون و علیک التّحیة والشّناء ع ع

پاریس، توماس برکول

یا مَنْ طَفَحَ قَلْبُهُ بِمَحَبَّةِ اللَّهِ إِنِّي أُخَاطِبُكَ مِنْ هَذِهِ الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ حَتَّى يَفْرَحَ قَلْبُكَ بِخَطَابِي إِيَّاكَ وَخَطَابِي مِمَّا يَطِيرُ بِهِ قُلُوبُ الْمُوَحِّدِينَ إِلَى أَوْجِ السَّرُورِ وَذُرُوقِ الْحُبُورِ أَشْكُرُ رَبَّكَ بِمَا وَفَّقَكَ عَلَيَّ الدَّخُولَ فِي مَلَكُوتِهِ الْعَظِيمِ سَتَتَابِعُ عَلَيْكَ الطَّافَ رَبِّكَ وَيَجْعَلُكَ آيَةً لِلطَّالِبِينَ تَمَسَّكَ بِمِيثَاقِ رَبِّكَ وَزَدَ كُلَّ يَوْمٍ حُبًّا بِأَحِبِّهِ اللَّهُ وَحَنُوءًا عَلَيَّ عِبَادَ الرَّحْمَنِ حَتَّى تَكُونَ نَاشِرَ الشَّرَاحِ الْحَبِّ فِي سَفِينَةِ السَّلَامِ عَلَيَّ بِحَرِّ الْإِمْكَانِ لَا تَحْزَنُ مِنْ شَيْئِي وَلَا تَتَكَدَّرُ مِنْ أَحَدٍ عَلَيْكَ بِالرِّضَاءِ وَالصَّدْقِ وَالصَّفَاءِ وَالْوَدِّ وَالْوَفَاءِ مَعَ عَامَّةِ الْخَلْقِ وَقَاطِبَةِ الْبِشْرِ وَذَلِكَ صِفَةُ الْمُخْلِصِينَ وَسَمَةُ الْمُقَدَّسِينَ وَشِعَارُ الْمُوَحِّدِينَ وَدَنَارُ الْبِهَائِيِّينَ ثُمَّ أَشْكُرُكَ بِمَا وَفَّقَكَ عَلَيَّ تَقْدِيمَ الْحَقُوقِ إِنَّ هَذَا لَتَوْفِيقٌ مِنْ اللَّهِ لَكَ فَأُحْمَدُهُ عَلَيَّ هَذَا الْإِمْرَ الْمَنْصُوقَ فِي صَحَائِفِ رَبِّكَ الْقَدِيمِ إِنَّ رَبَّكَ هُوَ اللَّطِيفُ الْكَرِيمُ وَعَلَيْكَ التَّحِيَّةُ وَالشُّنَاءُ ع

پاریس، جناب توماس برکول

هو الله

أَيُّهَا الْوَرْدُ الْمَتَفَتِّحُ فِي حَدِيقَةِ مَحَبَّةِ اللَّهِ إِنِّي تَلَوْتُ بِكُلِّ حَبِّ تَحْرِيرِكَ الْبَدِيعِ الْمَعْنَايَ وَبِهِ تَقَرَّرَ بُوْحْدَانِيَةِ اللَّهِ وَتَظْهَرُ فِرْطُ حَنِينِكَ إِلَيَّ مَلَكُوتِ اللَّهِ يَا حَبِيبِي إِعْلَمْ بِأَنَّ رَبَّكَ أَكْرَمُ عَلَيْكَ وَأَخْتَارُكَ لِعِرْفَانِهِ فِي هَذَا الْيَوْمِ الْمَشْهُودِ وَ قَدَّرَ لَكَ كُلَّ خَيْرٍ فِي مَلَكُوتِهِ الْمَحْمُودِ وَإِذَا ثَبَّتَ قَدَمَاكَ عَلَيَّ هَذَا الصِّرَاطَ تَرَى مُوهِبَةَ اللَّهِ مُحِيطَةً بِكَ كَأَحَاطَةِ الْأَنْوَارِ مِنْ شَمْسِ الْحَقِيقَةِ عَلَيَّ الْأَقْتِمَارِ كُنْ نَجْمًا بَارِزًا فِي مَطْلَعِ الْأَنْوَارِ وَخَائِضًا فِي بَحْرِ الْأَسْرَارِ وَرَاكِبًا عَلَيَّ سَفِينَةَ النَّجَاتِ حَتَّى تَرَى نَفْسَكَ أَمِينًا لِأَسْرَارِ الْمَلَكُوتِ وَ مَرَاتًا لَتُجَلِّيَ الْآلَاهُوتِ وَ

علیک التحية و الثناء ع ع

و این است آن زیارتنامه ای که درحین نزول حضرت عبدالبهاء

دو بار گریستند

و لا تحزن من صعود عزیزى بریکول لأنه عرج إلى الحديقة التوراء في ملکوت الأبهى جوار رحمة ربه الكبرى و ینادی بأعلى النداء یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و جعلنی من الفائزين یا عزیزى یا بریکول این وجهک الجمیل این لسانک البلیغ این جبینک المبین این جمالک المنیر یا عزیزى یا بریکول این تلهبک ینار محبة الله و این إنجذابک بنفحات الله و این بیانک بالثناء على الله و این قیامک على خدمة أمرالله یا عزیزى یا بریکول این عینک الجمیل این ثغرك البسیم این خدک الأصيل این قدک الرشیق یا عزیزى یا بریکول قد ترکت الناسوت و عرجت إلى الملكوت و فزت بفیض اللاهوت و وفدت على عتبة رب الجبروت یا عزیزى یا بریکول قد ترکت المشکاة الجسمانية و الزجاجة البشرية و العناصر الترابية و العیشة الناسوتية یا عزیزى یا بریکول فتوقدت سراجاً في زجاج الملاء الأعلى و دخلت في الفردوس الأبهى و أستظلت في ظل شجرة طوبى و فزت باللقاء في جنّة المأوى یا عزیزى یا بریکول قد غدوت طیراً إلهی و ترکت الوکر الترابی و طرت إلى حدائق القدس الملكوت الرحمانی و فزت بمقام نورانی یا عزیزى یا بریکول قد صدحت كالطیور و رتلت آیات رحمة ربك الغفور و كنت عبداً شكوراً و دخلت في سرور و حبور یا عزیزى یا بریکول إن ربك أختارك لِحبه و هداك إلى حيز قدسه و أدخلك في حديقة أنسه و رزقك بمشاهدة جماله یا عزیزى یا بریکول قد فزت بحياة ابدية و نعمة سرمديّة و عیشة راضية و موهبة وافیه یا عزیزى یا بریکول صرت نجماً في أفق العلی و سراجاً بین ملائكة السماء و روحاً حیاً في العالم الأعلى و جالساً على سریر البقاء یا عزیزى یا بریکول أسئل الله أن یزیدک قرباً و اتصالاً و ینیک فوزاً و وصالاً و یزیدک نوراً و جمالاً و یعطیک عزاً و جلالاً یا عزیزى یا بریکول إنتی أذکرک دائماً و لا أنساك ابداً و ادعو لك لیلاً و نهاراً و أراک واضحاً و جهاراً یا عزیزى یا بریکول ع ع

از مجموعهٔ *زمانه* (طهران، ۱۳۴۲)

مادرم . . . ای مادرم

خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
 مادرم ای مادرم . . . هنوز آغاز سخن ننموده بودم که سخت بانگ بر آورد و
 با پنجه‌های نرم و قوی دهانم را بریست و گفت: "بس است. آیا یک قرن دروغ
 و تنزل و انحطاط و اوهام‌پرستی کافی نیست؟ بگذارید بر مزار آمال دیرینهٔ
 خود بنشینم و آرزوهای دیگرم را نیز بخاک نیستی بسپرم و چشم از روشنائی روز
 بر بندم و در سیاهی گمنامی بخسبم. از شما ابناء ناخلف نه آنقدر دلگرفته و
 محزونم که وصف توانم کرد. قرن‌ها گذشت و من این راه بی‌انتهای زمانه را با
 کمال قوت و قدرت پیمودم و بر سایر مادرها فخر و میاهات نمودم، چه
 سختی‌ها کشیدم و مرارتها دیدم و تلخی‌هایی چشیدم ولی در تمام طول راه
 سرافراز و سربلند بودم. در دستی آب حیات داشتم، در دست دیگر درفش
 پرافتخار، و در دامان خود بزرگان و نویسندگان و عرفا و سخن‌سرایان و
 هنرمندان. هیچگاه گرفتار اطفالی چنین خودسر، دروغگو، لجوج، متکبر و
 مقلد و گمراه نشده بودم. هیچگاه زندگانیم چنین آینهٔ عبرتی برای این زمان
 نگشته بود. . . مرا واگذارید تا در سر این دو راهی زمانه بنشینم و منتظر
 تقدیر خود باشم."

ای مادر. . . اینگونه با ما سخن مگوی و دل‌های ما را بیش از این
مجروح مساز.

"بس است، زبان بازی و دروغ بس است، نمیبینید در مقابل خود چه دارم؟
دره‌ای عمیق دهان باز نموده تا مرا الی الابد در خود پنهان سازد و راهی بس
بلند و سخت در جهت دیگر است. کیست که مرا از این سقوط نجات بخشد و
به آن بلندی و مقام نشاند. . . ببینید چگونه مرا رسوا کردید. . . مرا به
چه خاک مذلتی کِشاندید. . . ببینید برای شما چه کردم و شما در مقابل
چگونه شکرانهٔ زحمات مرا نمودید. . . در آغوش خود لذیذترین میوه‌ها،
خرمترین باغها، باصفاترین دشتها و زیباترین مناظر را تهیه کردم. سینه‌ام را
شکافتم و از خون دل، اشجار و گل و ریاحین را آبیاری نموده با اشک چشم همه
را تر و تازه نگاهداشتم و با آه دل از سرما حفظشان کردم و با تیغ آفتاب صبر
نموده در دل خود یاقوت و لعل خونبها و هزاران ذخائر بی مانند برای شما
اندوختم. بجای آنکه قدر این نعم را بدانید و جبران این زحمات را بنمائید و
مرا راحتی و سرور بخشید و احزانم را به افتخار ابدی تبدیل کنید و جراحاتم را
التیام دهید چون ددان و دیوان در این کشتزارها زیست نمودید و پشت پا بجمع
مفاخر و مآثرم زدید و مرا اینگونه سیه نام و سیه بخت و سیه روز ساختید و در
چنین گریهٔ تنگی در بین انگشتان دشمنان قوی هیکلی تنها و بی‌کس واگذاردید.
آنان جانم را میستانند و ذخائرم را میریابند و شما از رویم شرم ننموده
مساعدشان میکنند و هنوز مرا مام وطن و مادر می‌نامید. . . چه قدر و
منزلتی مراست که مادر باشم و بدین نام فخر نمایم. . . مرا واگذارید و در
پی هوای نفس خود بروید و چون حیوانات به گفتهٔ خودتان خوش باشید."

- مادر جان این بار با تو عهد میکنیم . . .

- "بس است. . . بس است. قرنی خون جگر خوردن، داغ فرزند دیدن . . .
دوری نوردیدگان کشیدن . . . آیا کافی نیست که خون را در بدن من بخشکاند و
اعصابم را سست نماید و فکرم را از کار بیندازد؟ بروید ای ناخلف‌ها! شما
هستید که دزدی، تقلب، رشوت، جور و جفا، مال یتیم خوردن و خانهٔ بدبختان

سوختن را مدار فخر و مباهات خود قرار داده و آنرا فراست و زیرکی نامیده‌اید و به آنان که بیشتر این اعمال را بنمایند مقام و منزلت بیشتر داده‌اید. شما نید که هوای لطیف اطراف کالبدم را به دود تریاک آمیخته و سینه نونهالانم را به آن آلودید. شما نید که آه دل مظلومان را به آسمان فرستادید و دود سینه یتیمان، سرشک دیده بیچارگان و آه نیمه شب درماندگان را بهیچ انگاشته اکنون مرا و خودتان را در سلیش گذارده و آتشش را بجان‌ها زده‌اید. در مستی و بیهوشی کوشیدید و نامم را این گونه در جهان لگه‌دار ساختید و هنوز مرا مادر مینامید. چه دروغ واضحی! شما را با خون دل بزرگ کردم و به دیار باختر فرستادم که شاید گنجینه علمی اندوزید و ابناء مرا از این پستی و بیچارگی نجات دهید. بجای آنکه مردان عمل و کار کشته به آغوشم باز آئید با مشتی از آداب سخیفه، اخلاق فاسده، تصاویر فواحش، مجالس رقص، بزمهای زیرزمینی و افکار پست و نالایق و کلمه‌های خالی و مغزهای تهی به نزدم باز گشتید و داغهای تازه‌ای بر دل دردمندم گذارید. شما نید که مراسم زیبا و جاویدان باستانی را فراموش کردید و به پیروی مراسم و اعیاد غربیان پرداختید و به فلسفه باطل آنان به آمدن از نسل میمون فخر نمودید و چون آنها مقلد و پیرو جمیع سیئاتشان گشتید و یک قرن کالبدم را به جراثیم دروغ و اوهام چنان مملو ساختید که بدین امراض مزمنه دچار نمودید. شما نید که خدا را از خود راندید و دشمن خدا را در خانه دل پذیرائی کردید. زور و زر را مدح و ستایش نمودید و قوی و شریر را پرستیدید. در جامعه شما پسران بدخواه پدر شدند، دختران طرح دشمنی با مادران ریختند و برادر به برادر رحم و شفقت ننمود. طوق زر را بر گردن خر آریختید و خداوندان هنر را از خود راندید و این شور و شر را به دور قمر انداختید. جمیع برکات آسمانی را از خود گرفتید و این گونه دولت و ملت را که چون شهد و شیر باید ممزوج و متحد باشند دچار اختلاف و زحمت نمودید. راهی جز بر سر زدن و آه و ناله نمودن ندارید. از همه بدتر آنکه خردمندان را به دیار دور دست و غربت فرستادید و بی‌هنران تهی مغز را بر مقامات عالیه گماشتید. به سیلی صورتم را سرخ دارید. خانه‌ام را از پای بند

ویران کرده در مستی و شهوت خود در بند نقش ایوان شدید. اختر خود را بد نموده از فلک چشم نیک اختری دارید. زهی خیال واهی زهی بدبختی و بیچارگی! ابناء زمانه خودی و بیگانه بر شما خندیدند و شما در نفهمی و جهالت تامه بر کالبدم خنجرهای کین آخته در خونم دست و مو خضاب مینمائید و قطره اشکی از روی صدق و راستی بر حالم نمی افشائید. بلی در گفتن هشیارید ولی هزاران گفته به نیم جو کردار نمی ارزد.

چشم من در پی مجلات و روزنامه‌ها بود که آنان را آینه تمام‌نمای حقیقت بینم. اسفا که مدآح سیم و زر گشتند و حقیقت را به ابرهای تیره پوشاندند. در این هنگام که غریبان در آتش جهالت و تعصبات خانمانسوز می سوختند و زیانه آن آتش کرانه‌های خاور و باختر، شمال و جنوب را فرا گرفت، من دائماً در انتظار آن بودم که از قلب ایران به زبان گویندگان و قلم نویسندگان فریادهای عاشقانه انسانیت که در دشت کوهسار من طنین انداز گشته و چشم و گوش بشر رامتحیر نموده به گوش عالمیان رسد و مقام و منزلت فکری و عظمت اخلاق و روش انسانی از این سرزمین به دیگران تعلیم گردد.

در این هنگام که آنان به کشتن و سوختن و نابود کردن فخر می‌نمایند و مدار خود را به انتشار دروغ و اوهام قرار داده‌اند و از شش جهت آتشی بی‌نظیر بر خانمان بشر انداخته‌اند، چه مقام و رتبه‌ای و چه افتخار و موهبتی اعظم از این است که شما به جهانیان بفهمانید که بنی آدم در آفرینش ز یک گوهر و اعضای یک دیگرند؟ من گوش بزننگ آن بودم که شما به این بشر غفلت زده بدبخت بفهمانید که خداوند پدر جمیع و نوع بشر اطفال و بندگان او هستند و این درندگی و خونخواری نه شأن آدمی است بلکه حیوانات جنگلی نیز از آن شرم دارند. آیا این دروس عظمت و بزرگی انسانیت را ابناء دیگر من نیاموختند؟ آیا آنان به ندای بلند به جهانیان این اصول عالی ارجمند را اعلان ننمودند؟

اسفا که در چه غفلتی زیستید و به تقلید دیگران شما هم به اشاعه افسانه و افکار کودکانه روزگار گذرانید و این افتخار ابدی تاریخی را برای خویش نیندوختید و بکلی کتاب خدا را پایمال نموده راه و رسم بیدینی، بی‌عفتی،

بی‌عصمتی پیمودید و نام آن را تجدّد و تمدّن اروپائی شدن گذاردید. ابواب علوم حقیقی را بر روی خود بسته و سرچشمه‌های معارف و دریا‌های عرفان را ترک نموده در منجلاّب افکار و تخیلات واهیة افسانه‌سرایان باخت‌ره نیستی گرفته بر اسب شهوت و خودسری بی‌باکانه تاختید و اینگونه امروز در گل و لای نتیجه اعمال صد سال خود زیر سم ستوران و چکمه‌های دیگران افتاده دنده‌هایتان از هم خرد و متلاشی می‌گردد. آیا کر هستید، نمیشنوید که چگونه اعضا و جوارح بر هم میلرزد و از یکدیگر جدا میشود؟ آیا نمی‌بینید در چه جهالت و بیچارگی و کثافت و رذالتی فرو رفته‌اید؟... آیا وقت آن نرسیده که از خواب غفلت بیدار گردید و به خود آئید و به رنگ و برق ظاهر گول نخورده از شناسانی حقایق محروم نگردید؟... مرا واگذارید و راه خود گرفته بروید. در این رهگذر چون بیچاره‌ای خاکسار نشستم و آنقدر چکمه‌دار اسب‌سوار از هر سوی تاختند و رفتند که از گرد و خاک آنان چشمانم تیره و گوش‌هایم سنگین گشت... این کلمات را به اشک‌های خود ممزوج نموده و میگفت سپس چادر سیاهی بر چهره غمدیده خود کشید و بیفتاد.

... مادر، ای مادر، ما را ببخش، بار دیگر بر پای بایست و با حرکتی عظیم این حشرات را که بر چهره و کالبدت ریخته‌اند و خود را ابناء تو میدانند از خویشتن دورنمای، سراسر وجودت را پاک و مطهر کن، در کوشش علم خود را بشوی و در آفتاب معدلت و دادخواهی بار دگر هیکل زیبایت را گرم و پر قوت نگاهدار. ما با تو عهد و پیمان می‌بندیم که دیگر ره خلاف نپوئیم و رو به آستانه حق و حقانیت نموده جز به راستی و در دفاع حق سخن نگوئیم و ابناء ترا که جواهر ابدی تاج افتخار بودند و ما آنها را از خود دور و رنجور ساختیم چون عزیز گرامیشان داریم... ای مادر ما خود را در پاهای فرسوده تو میاندازم و آنقدر میبوسیم و میگرییم که بار دگر قوت جوانی و صورت بهشتی خود را ظاهر سازی...

پس از کمی، مادر نقاب از رخ چون آفتابش بر گرفت و نوری از آن در آسمان‌ها ظاهر گشت که ابرها را از هم متلاشی نمود. نسیم‌های زنده‌کننده از هر

سوی وزید. کوهها جنبش کردند. زمین به لرزه در آمد. آتش فشانها دهان گشودند و ایران به حرکت و جنبش بی مانند زندگی از سر گرفت. در این هنگام ندائی از آسمانها شنیده شد که فریاد بر آورده گفت:

ای مادر بایست ... زده ام فالی و فریاد رسی میآید. این سروش حافظ شیرین سخن بود که چنین میسرود:

بایست ای عزیز دلها، ای قِبَلهٔ جهانیان، ای کشور مقدّس

تا ابد معمور باد این خاک کز خاک درش

هر نَفَس با بوی رحمن می وَرَد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حُسن خاتمت

کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

هوشمند فتح اعظم

بیاد فیضی

یک نسیم از سر کوی تو جهان مشکین کرد
 مژده وصل تو درمان دل مسکین کرد
 آن که در باغ جمالت بتماشا پرداخت
 کی دگر چشم برخسار گل و نسرین کرد
 فیضی از عالم قدس آمد و آن طیر نحیف
 قصد پرواز به جولانگه شاهین کرد
 عاشقا خلوت معشوق مبارک بادت
 فرصت باد نگاری که وفا چندین کرد
 آسمان خواست نثاری به ره مقدم دوست
 تکیه بر سیم و زر اشک من و پروین کرد
 ترشروئی ز چه از تلخی ایام که دوش
 شور عشق تو همه کام مرا شیرین کرد

از: رضا بیاد فیضی با صفا

سفر کرده

بسته شد دکه بازار صفا ای رفقا
 خوانده شد فاتحه مهر و وفا ای رفقا
 بسته شد دفتر شادی، قدح باده شکست
 شور و مستی همه طی شد بخدا ای رفقا
 بسته شد دیده نمناک دل پر شرری
 چه شررها که نزد بر دل ما ای رفقا
 بسته شد راه خرابات و خراباتی رفت
 خسته شد خسته دلان را ز جفا ای رفقا
 بسته شد راه خرابات و دگر راهی نیست
 جز سبیل حرم قدس بها ای رفقا
 بسته شد مکتب ذوق و هنر و شیدائی
 ذوق افسرد، هنر مرد، بگیرد عزا ای رفقا
 گوهر دانش و بینش ندرخشند دگر

تا که او رفت از این کهنه سرا ای رفقا
آنکه عمرش همه در خیر بشر شد سپری
رفت تا سیر کند عرش بقا ای رفقا
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
کرده قصد سفر کوی بها ای رفقا
قصه غصه دراز است و شب از نیمه گذشت
سر تعظیم به تسلیم و رضا ای رفقا

حسن افنان

بیاد فیضی عزیز

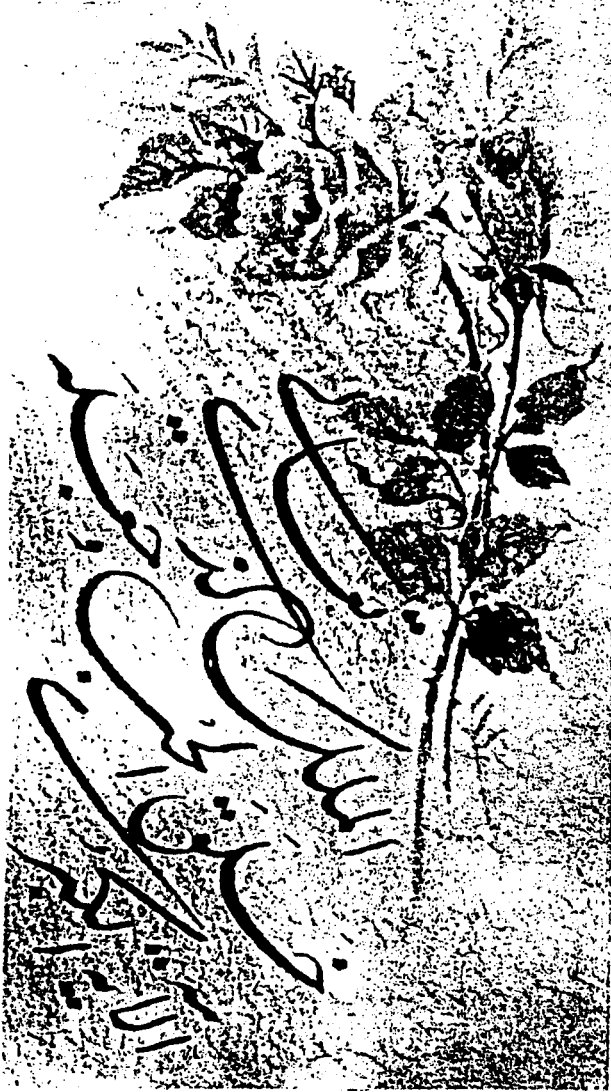
بسته شد دکهٔ ارباب صفا ای رفقا خوانده شد فاتحهٔ مهر و وفا ای رفقا
 باز شد بازگهٔ قدس خدا تا فیضی برسد بر در آن بار خدا ای رفقا
 در ره تربیت و هجرت و تعلیم گذارد نقدهستی همه در سر و خفا ای رفقا
 تا کند خدمت محبوب فداکاری کرد به دلش خست بسی خارجفا ای رفقا
 سالها حامی احباب عرب بود و عجم بود آمادهٔ آماج بلا ای رفقا
 حق گواه است که آن کوه وقار و عظمت بود همواره ظهیر ضعفای رفقا
 آنکه یک ذرهٔ منیت به دلش راه نداشت چه ستمها که کشید از رفقا ای رفقا
 آنکه با آنهمه دانش نشنیدی یک بار پیش آرد سخنی از من و ما ای رفقا

آنکه در دل بجز از مهر بهاء هیچ نداشت

رفت آخر سوی درگاه بهاء ای رفقا

(در خصوص مجموعه راجع به نجف آباد که جناب ابوالقاسم فیضی تقدیم ساحت مقدس مبارک نمودند، فرمودند بنویس این مجموعه سالمأ واصل و به دقت قراءت کردید فی الحقیقه از هر جهت جامع و صحیح و متین و در کمال اتقان است و دلیل واضح برهمم مبذوله و مساعی مشکوره و خدمات فائقه و تأسیسات بدیعه آن ناصر امر ربّ البریه است. این مجموعه در قصر رفیع در جوار مرقد مطهرّ به یادگار محفوظ. هنیأ له و لامثاله الذین نصرُوا امر ربّهم باقوالهم و اعمالهم و کلّمَا وهبهم ربّهم و كانوا من الفائزین.

توقیعات مبارکه، جلد سوم، ۱۹۴۸-۱۹۲۲، ص ۲۳۵



چهار سال و نیم در نجف آباد

از اواخر سال ۹۳ تا اواسط سال ۹۸ تاریخ بدیع



قلم اعلیٰ دربارۀ قریۀ منورۀ نجف آباد می فرماید، قوله جلّ سلطانه:

وَنَذَكَرُ اَرْضًا اٰخَرٰی الَّتِیْ جَعَلَهَا اللّٰهُ مَقَرًّا لِّاَوْلِیٰئِهٖ وَ مَطْلَعًا مِّنْ
سُمٰی بَزِیْنِ الْمَقَرِّیْنَ اِسْمَعُوْا النَّدٰۤءَ عَنِ یَمِیْنِ الْبُقْعَةِ النُّوْرٰۤءِ مِنْ
السَّنَدْرِ الْحَمْرٰۤءِ الْمَلِكُ وَالْمَلَكُوْتُ لِلّٰهِ مَقْصُوْدِ الْمَخْلَصِیْنَ. اِنَّا
نَذَكُرُكُمْ كَمَا ذَكَرْنَاكُمْ مِنْ قَبْلِ لِتَشْكُرُوْا رَبَّكُمْ اللّٰهُ مُشْفِقًا الْعَلِیْمَ.
تَمَسَّكُوْا بِالْمَعْرُوْفِ وَ بِمَا یَنْبَغِیْ لَكُمْ وَ لِاَمْرَاللّٰهِ الْمُهْمِیْمِ
الْقِیَوْمِ. اَیَّاكُمْ اَنْ تَمْنَعَكُمْ الشُّنُوْنٰتُ الْفٰنِیَةِ عَنِ مَلَكُوْتِ اللّٰهِ
رَبِّ مَا كَانَ وَ مَا یَكُوْنُ. ضَعُوْا مَا عِنْدَ الْقَوْمِ وَ خَذُوْا مَا
اُمِرْتُمْ بِهٖ مِنْ لَدٰی الْحَقِّ عَلٰمُ الْغُیُوْبِ. قَدْ مَسَّتْكُمْ الْبٰسَآءُ
وَ الضَّرَآءُ فِیْ سَبِیْلِیْ وَ اَنَا الشَّاهِدُ الْخَبِیْرُ. قَدْ رَاَیْتُمْ فِی اللّٰهِ
مَا لَا رَاَتِ الْعُیُوْنُ یَشْهَدُ بِذٰلِكَ كُلُّ الْاَشْیَآءِ وَ هٰذَا الْكِتٰبُ
الْمِیْمِیْنِ. قَدْ سَمِعْتُمْ شَمٰتَةَ الْاَعْدَآءِ فِیْ اَیَّامِ اللّٰهِ مٰلِكِ
الْاَسْمَآءِ. اِسْمَعُوْا فِیْ هٰذَا الْحَیْنِ مَا یَجْرِیْ مِنْ قَلَمِی الْاَعْلٰی
فِیْ ذِكْرِكُمْ وَ اِقْبَالِكُمْ وَ خُضُوْعِكُمْ وَ خُشُوْعِكُمْ وَ تَوَجُّهِكُمْ اِلٰی
وَجْهِ رَبِّكُمْ الْعَزِیْزِ الْمُنِیْرِ. لِعَمْرَاللّٰهِ لَا یُعَادِلُ بِذِكْرِیْ مَا تَرَوْنَهٗ
الْیَوْمَ اَشْكُرُوْا وَ قَوْلُوْا لَكَ الْحَمْدُ یَا مَقْصُوْدَ الْقٰصِدِیْنَ وَ لَكَ
الْبَهَآءُ یَا بَهَّآءَ مَنْ فِی السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِیْنَ."

مرکز عهد و پیمان امر حضرت رحمن در بارهٔ دوستان آن سامان به این بیان مبارک ناطق قوله جَلَّ برهانه:

احبای عزیز نجف آباد را بشارت ده و بشاشت بخش که
 الحمدالله پرچم احبای الهی در جمیع آفاق بنسائم محبت شما
 موج میزند. تخمی را که شما به نهایت جانفشانی و صدمات
 و بلیات در سیل الهی افشاندید اثبات گردیده، در شرق برکت
 یافته، در غرب این زراعت مثل دریا موج میزند. حال
 بشکرانه پردازید که این آهنگ عاشقانه در عروق و اعصاب
 آشنا و بیگانه چنان تأثیر نموده که شرق و غرب را بهیجان
 آورده و جمیع احبای نجف آباد را از قبل من روی و سوی
 ببوس و بناز و بنواز زیرا یاران قدیمند و دوستان عزیز.
 (عبدالبهاء عباس)

غروب بود. با چند تن که برای ملاقات بر فانی منّتی نهاده بودند مشغول صحبت بودیم. یکی از احبّاً آمد تا ما را هدایت به محفل ملاقاتی نماید. من که از صبح یعنی بدو ورود تشنه و عاشق دیدار دوستان نازنین این قریه منوره بودم با نهایت شعف و شادمانی از جا برخاسته به راه افتادم.

صاحبخانه با نهایت ادب دم در ایستاده و با تکبیر الله ابهی و تحیات دیگر به واردین خوش آمد می گفت و با خضوع تمام آنها را به داخل خانه راهنمایی می فرمود. وارد خلوت سرپوشیده ای شدم که در باغچه وسط آن سه چهار درخت نارنج کاشته بودند. این نارنجهای برای اینکه خود را به آفتاب برسانند قد کشیده تا سقف رفته بودند و زیبایی و طراوت مخصوصی به آن فضای کوچک می بخشیدند. اطراف این باغچه روی دو ردیف پله های سنگی و داخل اطاقهای مجاور قالی و تشک گسترده، میهمانان که وارد می شدند گیوه های خود را درآورده روی تشکها به راحتی جالس می گشتند. به فاصله هر سه قدمی در اطراف چراغهای متعدد گذارده بودند. محیط کاملاً روشن و همه اطراف نمایان بود. اعضاء لجنة خدمت برخی پشت دستگاه چای جالس بودند و چند نفر سینی های چای به اطراف میبردند و استکان های خالی را جمع می کردند. هیزم های بادام در بخاری دیواری چون روان عاشقان در سوز و گداز بود و شعله اش روشنی و حرارتی دلپذیر به اطاقها می داد.

احبّاً بزرگ و کوچک تکبیر الله ابهی گفته به ترتیب در محل های خود

می‌نشستند. سکوت و روحانیت شگفت آوری آن جمع را فراگرفته بود. ولی قلوب واضحاً با یکدیگر در مکالمه و مرابطه بودند گوئی ارواح مؤمنین و منتسبین عظیم این نفوس شجیعه در آنجا حاضر شده از روحانیت و صفای قلوب آنان لذت فراوان برده بر اسرار عجیبه این شب می‌افزودند.

نسون با گیسوان فروهشته، چهره‌های آرام و موقر و مملو از صبر و شکیبائی در یک اطاق و یک طرف ایوان جالس شدند. اینها دختران و خواهران بازماندگان عزیز شهدا و بزرگان امر بودند و خودشان در عداد ستمدیدگان بی‌نظیر امر اقدس ابهی^۱ بشمار می‌رفتند.

رجال با چهره‌های ملکوتی ردیف هم جای گرفتند. اثر آفتاب ظاهر رخسارهای آسمانی آنان را تیره و سفیدی محاسن را بیشتر نمودار ساخته بود و آثار آفتاب حقیقت نیز از چشمان پر محبت و چهره‌های ملکوتی مملو از وقار و سکونت الهی آنها به نحو واضحتری آشکار و عیان بود. چین‌های پیشانی معلوم می‌ساخت که در طی مراحل زندگانی در سبیل امر الهی چقدر بلایا و مرارتهای کشیده‌اند و از لبخندهای روحبخش آنان کاملاً معین است که از همه آن اتعاب و اصعاب گره بر ابرو نیاورده و جمیع اثقال بلایا قد افراشته آنان را خم نساخته، با سینه‌های پهن و قدهای چون خدنگ و سیماهای نورانی به نهایت خضوع و ادب جالسند. گوئی که با چشم سر و سر صاحب محفل و مجلس را در آن جمع حاضر و ناظر می‌بینند و دلخوش و مسرورند که در برابر امتحانات سخت به فضل الهی رو سفید گشته مصون مانده‌اند. در بین حاضرین نفوس مقدسه‌ای بودند که پیاده به محضر جمال اقدس ابهی^۱ شتافته در آن بهشت جاودانی سالیان دراز گذرانده‌اند. مردمان پر استقامتی حضور داشتند که حامل الراح و آثار مبارکه به سرزمین ایران گشته‌اند. اشخاصی جالس بودند که در موارد هجوم بلایا پایتخت ایران را زیر و رو کرده سلاطین مستبد قاجار را دعوت به عدالت نموده با نهایت از جان گذشتگی در خیابانها جلو اسبهای جسور و شرور کالسکه شاه را گرفته طلب حق و حقانیت نموده‌اند. همین‌ها هستند اشخاصی که

قطعات اجساد شهدای مظلوم را جمع کرده به خاک سپرده‌اند. همین‌ها هستند که بازماندگانشان را چون جان شیرین در زیر پر و بال لطف و مرحمت خود حفظ و نگاهداری نموده‌اند.

زیارت این ارواح مجردّه و نفوس زکیّه و یادگارهای عظیم دوره شهادت و شهادت امر اعظم تأثیری در قلوب و روان این عبد نموده که حدّ و وصف نتوانم. من که در تمام عمر جز فضل و رحمت الهی چیزی نچشیده و کوچکترین نسیم امتحان را ندیده و بغیر از راحتی و سستی و اتلاف عمر ثمری از حیات نگرفته‌ام، چنان در قلب خجل و شرمسار شدم که با خدای خود به مناجات و راز و نیاز پرداختم که در بارگاه قدست "جز خطا متاعی نه و غیر از آمال اعمالی نیست". در برابر این کوه‌های استقامت، این دریا‌های مواج مهر و محبت، این ستاره‌های تابناک معرفت حقیقی، من بیچاره چه هستم، چه می‌گویم و با چه حقی به چنین محلّ مقدّس وارد گشته‌ام؟ ...

پاسی از شب گذشت و احبّاً آنقدر آمدند که تمام ایوانها و اطاقها و پله‌ها پر شد. همه منتظرند که من چیزی بگویم. پس از آنکه پیرمردی با پایهای برهنه و مو و محاسن سفید در محل خطابه جالس شد و مناجات‌ای منجذبان جمال ابهی^۱ را تلاوت نمود، بیشتر بر انفعال باطنیم افزود و قدرت کلمه و رمق ماندن و توانائی نگرستن در چهره‌های احبّاً را از من ربود. همین قدر بس که این مرد به حدی مناجات را زیبا و پر حالت تلاوت می‌نماید که حتّی اغیار گاهی از او خواهش می‌کنند این مناجات را بخواند. بعد از او یکی از نسوان مثنوی جمال اقدس ابهی را از حفظ و با آهنگی جذّاب تلاوت نمود. سپس این عبد اجباراً برخاسته دو سه کلمه عرض تشکر از احبّای عزیز نموده تقاضا کردم درباره فانی دعائی فرمایند شاید بهره و نصیبی از محضرشان ببرم و قوای باطنیم به واسطه معاشرت و مجالست آن ارواح مقدّسه نیروئی یابد که قابل انتساب به بندگی و خاکساری کوچک و بزرگ آنها بشوم. در این موقع اشک از دیدگان من و همه جاری شده برجای خود نشستم. می‌خواستم یک یک آنها را

در آغوش کشم، پاهای آنها را که در سبیل امر الهی طیّ مراحل و اسفار نموده، از بیابانهای مهلک بی‌انتهی گذشته‌اند در بغل گرفته ببوسم، دستپایشان را که به اجساد شهداء، متبرک و به خون آنان معطر گشته بر دیده گذارم. پهلوی یکی از قدما رفته خواهش کردم از ابتدای امر برایم بیان نماید. این است خلاصه آنچه که آن شب از دهان این مردمان عزیز شنیدم:

«یک وقت شاه عباس کبیر قصد کرد مقداری طلا برای عتبات عالیات بفرستد که خرج مرقد مطهر حضرت امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب علیه اطیب التّحیة و الثّناء نمایند. کاروان از اصفهان حرکت کرد به محل کنونی این قریه که رسیدند شب را ماندند و صبح روز دیگر همه مهیای حرکت شدند. ولی شتری که حامل طلاها بود از جای نجنبید. آنچه کردند فایده‌ای نبخشید. این داستان را برای شاه باز گفتند و او با شیخ بهانی مشورت نمود. شیخ مزبور در جواب گفت: "ارادة الله بر آن قرار نگرفته که این نقود بدان مصرف رسد. بهتر آنست که در همان نقطه به اسم نجف اشرف قریه‌ای بنا نمائیم که به یادگار بماند." رأی شیخ مقبول خاطر شاهانه شده چنین رقم رفت که به زودی این فکر از حیّز قول به عالم عمل درآمد. طولی نکشید قریه‌ای بنا کردند. و برای مسکون ساختن آن از نقاط مختلفه و عشایر متنوعه ایران بدان سوی گسیل دادند. این است آنچه راجع به تاسیس قریه نجف آباد گفته‌اند. چون ساکنینش از ولایات و عشایر گوناگون آمده‌اند، اهالی مخلوطی از عادات و احوال این ملل را هنوز با خود دارند، حتّی در لهجه آنها تفاوت‌های کلتی موجود است. اشتغال اصلی آنها زراعت است و برخی به کسب و کار مشغولند. هر کدام یا بشخصه دارای باغ هستند و یا اجاره می‌کنند. گمان نمی‌رود از ابتدای تشکیل تا به حال در وضع زندگانی و افکار و عادات توده فرقی حاصل شده باشد. حیات و مماتشان در دست رؤسای مذهبی بوده است و آنها هم به هر نحو که بوده کوشیده‌اند این مردم را بالکل از علم و معرفت عاری و حتّی از خواندن و نوشتن باز دارند. قوه عاقله که یگانه ممیز انسان و حیوان است به حکم آنان

عاطل و باطل مانده به جای آن تقلید و تبعیت کورکورانه حکمفرما شده است. فی الحقیقه مردمانی هستند که در قبور منازل و فراشهای بیچارگی زیست می‌نمایند. به صورت ظاهر همانطور که حیوانات را جنبشی است آنها نیز متحرکنند، ولی حرکت روح و فکر که مخصوص انسان است بسیار کم به ظهور می‌رسد. زیرا اگر روح و فکرشان را حرکتی بود البته زندگانی را به یک منوال نمی‌گذرانند، بلکه تغییرات و ترقیّات گوناگون برای خود حاصل می‌کردند. منازل با باریند و طویلۀ حیوانات در یک محل ساخته شده است و چندان فرقی با هم ندارند. حمامها به قدری بوی عفونت گرفته که از دور مشام را متأذی می‌سازد، و آبهای خزینه به نحوی کثیف و متعفن شده که آب از حالت مایعی خارج گشته است، و با وجود این مؤمنین با کمال سرور مانند ملخ و مور در آن ریخته به خیال خود سر و ریش را خضاب و تن را پاک و طاهر می‌سازند. آب مشروبشان از جوی جاری است که در آن هر نوع کفایتی می‌شوند. اطفال اغلب به امراض تراخم و کچلی و زخمهای دیگر صورت و تن مبتلا هستند. برای معالجه هر دردی به رمال و جن‌گیر و آخوند دعانویس و یا فالگیر رجوع می‌کنند. چه بسا اطفال که در همان اوان کودکی در تحت فشار این امراض زندگانی را ترک می‌گویند. به مراسم و عاداتی متمسک‌اند که هیچ حیوانی خود را اینقدر مقید و در عذاب نمی‌دارد.

تا قبل از استقرار امنیت در سراسر کشور ایران هرج و مرج عجیبی در این نقطه حکمفرما بود. قویترین افراد با اتباع خود بر اهل دیار حکمفرمایی می‌کردند. مردم بیچاره نمی‌دانستند به که پناه برند زیرا هر روز یک نفر سر به فرمانروائی بلند می‌کرد. آدم‌کش‌ها و اشراری در این محل وجود داشته‌اند که چشم روزگار ندیده. اغلب شبها با کارد و خنجر و این اواخر با تفنگ در کوچه و بازار می‌گشتند. هر کس در کرنش و اجرای اوامر آنها جزئی سستی و رخواستی می‌نمود حیاتش در خطر و سرش در کف دستش بود. مثلاً وقتی شریری از این تفنگداران خواسته بود خانواده‌ای را بیچاره سازد یکی از اجبای غیور به

مدافعه برخاسته مناعت شدید کرد. روز روشن آن جوان بی مانند را از حجره بیرون کشیده تیر باران نمودند در حالیکه پدر بیچاره اش ناظر این قضیه بود. اقوام و بستگان قتیل جرأت تکلم نداشتند، کسی هم نبوده که از این حرکات بازخواست نماید.

در این موقع پسر و برادر این شخص را که در محفل حاضر بودند به من نشان دادند.

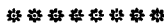
قبل از سنه شصت مجتهدی در این قریه زندگانی می کرد که بی اندازه مورد توجه و احترام و ستایش جمیع خلق بود و در زهد و تقوی نظیر نداشت. چنانچه اغلب صبح ها او را می دیدند که از کوهستان به سوی قریه می آمد. معلوم می شد که سحرها در گوشه کوه با خدای خود به فراغت بال راز و نیاز می نمود. با سایر همکاران خود ابدأ مشابَهت نداشت. مسجدی که در بازار می بینید و معروف است به مسجد ملاً، مردم برای او بنا کردند، و این خانه ای که پستخانه است منزل اوست. یک وقت دزد منزل او می رود و مقداری ااثیه جمع می کند. به محض اینکه ملاً بیدار می شود دزد فرار می کند، ولی ملاً فریاد می زند و او را می خواهد و ااثیه را به او می بخشد و می گوید: "اگر تو بی اندازه محتاج نبودی در این وقت شب به این کار مبادرت نمی کردی" به قدری مراعات حال بیچارگان و فقرا را می نمود که آنچه دارا می شد می بخشید و به اندازه ای در چشم پوشی از خطایای سایرین می کوشید که وقتی با چند نفری به باغ خود می رفته از بیرون در می بیند که یک نفر در باغ مشغول چیدن بادام و پسته است. به همراهان خود می گوید: "کلید را فراموش کرده ام، قبری صبر کنید بروم کلید را بیاورم." به این بهانه آنها را بیرون باغ نگاه داشته خود در پشت کوچه ها می ماند. همین که می فهمد آن شخص کار خود را تمام کرده است به باغ می روند. قبل از ظهور بالای منبر خلق را بشارت می داده و می گفته است که مسائلی هست بسیار مشکل که قادر بر گفتن آن نیستم مثل این است که به بچه شیرخواره کوفته بدهند.

ندای قائم که بلند می‌شود دو نفر که با هم صحبت می‌کنند و یک ذرع بیشتر فاصله ندارند بنحوی است که یکنفر ممکن است بشنود و دیگری محروم ماند. بدینگونه صحبتها خلق را مستعد ظهور می‌نموده است.

روزی شخصی وارد این قریه می‌شود. بر سر کله‌پوشی داشته، گیسوان مشکی بلندش تا روی شانه ریخته، لباسش به هیأت سواران بوده است. به محض ورود اعلان می‌کند که با بزرگترین مجتهد قریه می‌خواهد صحبت نماید. او را به حضور همان مجتهد پاک طینت بزرگوار یعنی جناب ملا زین‌العابدین که به قلم مبارک حضرت بها، الله جل اسمہ الاعلیٰ به زین‌المقرّین ملقب گشت، هدایت می‌نماید. گفتگوی مختصری در باره امر اطهر بین آنها واقع می‌شود و جناب زین‌گویی یگانه مراد قلب و روح خود را یافته فوراً ایمان می‌آورد و اتباع خود را دسته دسته مخفیانه به خانه خود خواسته تبلیغ می‌فرمایند. این جمع بهائی دو هزار نفر در نجف آباد نتیجه مساعی و زحمات جناب زین است.

آن خانم پیر را که بیگم جان نام دارد می‌بینید، او همشیره زاده‌اش می‌باشد و یاد دارد زمانی را که جناب زین از این قریه رفته‌اند. از بستگان آن بزرگوار در این محفل زیاد نشسته‌اند.

از آن به بعد جمعیت مؤمنین در این قریه رو به ازدیاد نهاد. این مردمان در جمیع امور حتی زراعت و خانه‌داری و بچه‌داری و غیره بالکل مخالف و مغایر سایرین می‌باشند. در هیچیک از شرارتها شرکت نجسته و دست تطاول به خانه و ملک کسی دراز نکردند. در ذکر خدا و فکر ترقی کشور و رفاه ملت و آسایش رعیت به سر بردند، و چون زیر بار خرافات و اوهام اهل تقلید و هوی نرفتند بسیاری از موانع ترقی را از بین بردند و خرق حجاب ظلمت و جهل را کردند.»



چه مؤمنین غیور شجیعی! چه مردمان از جان گذشته دلیری! تاریخ

امر در نجف آباد یکی از درخشنده ترین صفحات مشعشع امر الهی را تشکیل می دهد. از کدام قسمت می توان گفت؟ از حیث فداکاری افراد؟ تمسک تام آنها و از جان گذشتگی بزرگان؟ از حیث شهداء؟ صبر و اصطبار بازماندگان و حتی ثبات و استقامت اطفال؟ در هر کدام از این جنبه ها حکایات و تواریخ و سرگذشت هائی موجود است که فی الواقع دل و جان انسان را به اهتزاز می آورد.

جزء وقایع اولیه ظهور از مؤمنین اولیه نجف آباد اسم برده شده است. از زمان بغداد نفوسی بوده اند که چشم سر و سر را به دیدار جمال ابهی روشن ساخته اند. در تمام ادوار مختلفه و مراحل گوناگون امر اعظم نفوس مقدسه شجیعهای خود را به دامان امر چسبانده و مورد لطامت و زحمات لا تحصی گشته اند. چه بسا بهائیان این قریه که با نهایت شوق پیاده طی بیابانها و منازل نموده و سفرهای زیادی به کوی مقصود رفته اند و حامل پیامهای مبارک و الراح و آثار مقدسه گشته اند. چه بسا از احبای عزیز این قریه سالیان دراز جزء باغبانان و خدام مخصوص آن آستان بوده روزگاری را در ظل رأفت و عطوفت مظهر حق به کمال شادمانی و سرور گذرانده اند. چه بسا قلمه اشجار را که همین بهائیان از قریه نجف آباد به ارض اقدس بردند و کاشتند، زحمت کشیدند و به ثمر رساندند و اکنون از یادگارهای مخصوص آنان به شمار می رود. جمیع آنان که بدین فیض عظمی مؤفق و سرافراز گشتند یا تا آخرین نفس در آنجا ماندند و یا با اذن و اجازه و اشاره مخصوص مراجعت نموده جمیعاً به حسن خاتمه که اعظم نعم الهی است مفتخر شدند. از جمله این نفوس جناب حسین اقتরانی است که هنوز در قید حیات می باشد. وقتی انسان در محضر این بزرگوار می نشیند لذت فراوان برده در عوالم دیگر سیر و سیاحت می نماید. از جمله حکایاتی که می گفت این حکایت است:

«کلهای رازقی تازه کاشته بودیم، خیلی هم زحمت کشیدیم تا کل داد. میرزا محمد علی هر روز می آمد مقداری در بشقاب کوچک می گذاشت و به محضر مبارک می برد. یک روز محمد خان بلوچ آمد و چند عدد از این رازقی ها را چید

و در کلاه خود گذاشت. میرزا محمد علی آمد و فهمید که کله‌ها چیده شده، خیلی تغییر کرد که چرا این کله‌ها را چیده‌اند و می‌پرسید که چه کسی این کار را کرده است. در این هنگام محمد خان کلاه خود را برداشت و کله‌ها بر زمین ریخت: میرزا محمد علی بدون مراعات مقام و منزلت او شروع به تندگویی نمود که چرا این کله‌ها را چیده‌ای و در کلاه کثیف خودت گذارده‌ای؟ محمد خان هیچ نکفت و چون میرزا محمد علی از آن مکان دور شد روی به اطاق جمال مبارک ایستاده فریاد کرد: «ای خدا ای خدا ای خدا جز خودت و غصن اعظم هیچکس را قبول ندارم»

«در آن موقع این مطلب برای ما خیلی مشکل بود تحمل کنیم ولی بعد از صعود فهمیدیم که این شخص عزیز دارای چه قوه و ایمان عجیبی بود که از همان وقت حق را از باطل تمیز داده بود.

«یک روز جمال مبارک فرمودند کروسه بیاورند که به کرمل تشریف ببرند. فوراً حاضر کردند و همین که کروسه به راه افتاد من و یک نفر دیگر شروع کردیم به دیدن، خیال داشتیم تا حیفا بدویم. ولكن اشاره فرمودند به راحتی برویم. و نیز فرموده بودند هر کس که می‌تواند به حیفا برود. من و رفیقم از میان‌بر زدیم و به شتاب خود را به نزدیک دیر که بالای کرمل است رساندیم. چیزی نگذشت که موکب مبارک از دور ظاهر شد. هیکل رحمن پیاده گشته فرمودند: «انزلی یا کرمل! کشیش‌ها برای احترام برون شتافته هیکل اقدس را به داخل دعوت نمودند. جمیع مجسمه‌ها و سایر ترتیبات و تزئینات داخل دیر از نظر مبارک گذشت. تمام روز را در بالای کرمل بودند و لوح مفصلی نازل شد. حاضرین و کشیش‌ها از خوان نعمت الهی در آنروز مرزوق و متنعم گشتند.»

خلاصه آن شب به استماع این حکایت دلپذیر محظوظ بودم و تا نزدیک صبح از شدت شعف و شادی خواب به چشم راه نیافت. این عزیزان بی‌نظیر از ابتدای تاریخ امر تاکنون به نهایت ثبات و استقامت در مقابل تعدیات و ظلمهای بیحد و حصر اعداء و در برابر امتحانات الهیه چون کوه ایستادگی کردند. ادنی اثری

از نقض عهد و یا انحراف از صراط مستقیم الهی ابدأ ابدأ دیده نشده است. سرزمین عجیبی است از ایمان و شجاعت، و این نیست مگر از فضل‌های مخصوص جمال اقدس ابهی^۱ و تأییدات خاصه آن مظهر کبریا جلّ سلطانه و فضله.

۲

امشب در باغ آقای گلشنی محفل داریم. باغی است در نهایت صفا و روحانیت. درختها را آقای گلشنی مانند تیرهای تلگراف کاشته‌اند. آثار ترتیب و تنظیم، روحانیت و خلوص نیت، از همه جا پیداست. احباً آبیاری می‌کردند. یکی برای آنها مناجات می‌خواند و دیگران در همان کیف روحانی و لذت ملکوتی به سقایه اشجار و نباتات مشغول بودند. روی پشت بام قالی و تشک‌های کوچک گسترده بود. احباً یک یک جمع شدند. پیرمردی که در گوشه نشسته بود از جیب خود یک بسته کاغذ درآورده گفت اینها اشعار مادرم مخموره شاعره نامدار نجف‌آبادی است. در هر موقع به اقتضای وقت قصیده یا غزل میسرود و تا آخر عمر عاشقانه مترنم بود. در موقعیکه سرور مبلّغین و مبلّغات میس مارثا روت به نجف‌آباد تشریف فرما شدند و اغیار می‌گفتند دختر امام بهائیا آمده، تمام خیابانها مملو از جمعیت بود، و به قول خودش در و دیوار الله ابهی می‌گفتند. ولی مخموره با آنهمه عشق و علاقه که تا آخرین نفس شعر می‌خواند و غزل می‌گفت در چنین هنگام پرشور و اشتعالی بواسطه کهولت سن و ناتوانی نتوانست خواهر غربی خود را ملاقات نماید. شب که به او خبر می‌دهند در سوز و گداز عشق محبوبه آمریکائی خود غزل ذیل را سرود و برای او فرستاد، و صبح سواره او را به حضور آن فخر مؤمنین و مؤمنات آوردند. سپس پیرمرد با لحنی بسیار شیرین غزل ذیل را خواند.

ای نسیمی که ز نزهتگه یار آمده‌ای

عنبر افشان ز سر زلف نگار آمده‌ای
 نامه هجر به کف یا خط وصلش داری؟
 از سر صدق بگو بهر چکار آمده‌ای؟
 دامی از زلف وی و دانه‌ای از خال رخش
 که به قصد دل مسکین به شکار آمده‌ای
 بهر هرچ آمده‌ای باد قدوم تو به خیر
 که معطر نفس از پیش نگار آمده‌ای
 عطری از چین سر گیسوی دلبر داری
 که ز صحرای ختن مشگ تثار آمده‌ای
 مگر از دوری و از زهر فراق آگاهی
 که به دلجوئی من در شب تار آمده‌ای؟
 جان فدای قدمت باد که در طور دلسم
 شعله‌ور از شرر سدره نار آمده‌ای
 غصن ممتاز فرستاد ترا بهر صواب
 گل گلزاری و بر پرش خار آمده‌ای
 بلکه مخموره هنوزت رمقی درجانست
 که گرفته به کف و بهر نثار آمده‌ای

امشب صحبت دربارهٔ مردان دلاوری بود که در ایام گذشته سینه سپر کرده در برابر هجوم معاندین به نهایت رشادت ایستادگی کرده و به تمام مظالم آنان بی‌اعتنایی نموده‌اند. یکی از اجبای پیر را در یک روز از صبح تا شام سر هر چهار راه و بازاری به فلک بسته چوب بسیاری می‌زنند. وقتی تاریک می‌شود پیرمرد می‌گوید باز هم می‌خواهید بزنید یا آنکه جورابهایم را پا کنم؟ معلوم است در مقابل این بی‌اعتنایی، به اغیار حسود چه می‌گذرد. این روح استقامت و توجه تام به ملکوت الهی چگونه ممکن بود مغلوب دسیسه‌های دون‌فطرتان جهان گردد؟ (وقتی دسته زیادی اشرار جمع می‌شوند که به خانه یکی

از مشاهیر اجباً حمله نمایند و بعد به رعایای مظلوم و بی‌پناه هجوم نموده خانه و زن و بچه را از بین ببرند. لذا با بیل و کلنگ و چوب و چماق حرکت می‌کنند. در این موقع سه یا چهار نفر از اجباً خبر می‌شوند. یکی از آنان آقا غلامعلی آگاهی می‌باشد که اکنون در حدود ۱۱۰ سال از عمرش می‌گذرد و کاملاً سالم و هنوز به زراعت و گوسفندداری مشغول است، و این مرد در جوانی با یک چوب دستی می‌توانسته بیست مرد را از پای در اندازد. دیگری درویش صادق بوده است که درباره ایمان و قوت روح و توانائی بازو و بلندی اندام و محکمی بدنش حکایتها نقل می‌کنند. بارهای گندم یا عدس را با یک دست به بالای بام کاروانسرا پرت می‌کرده، در بازارها اشعار امری می‌خوانده و یار و اغیار در کشکول او سکه‌های نقره می‌ریخته‌اند. دیگری حیدر قلم آهو بوده که میدویده و آهو را می‌گرفته و به همین علت قلم آهو لقب یافته. البته وقتی این صفات ظاهری توأم با حمیت ایمانی و جوش و خروش روحانی می‌شود چنان استقامتی ایجاد می‌کند که بزرگترین قوای عالم را از بین می‌برد تا چه رسد به یک مشت اراذل و اوپاش. باری این سه نفر می‌روند جلو. درویش صادق دست بلند می‌کند و بعنوان نصیحت فریاد می‌زند: "بروید و برگردید بروید پی کارتان." جمیع درویش را می‌شناختند و از زور و توانائی و چوب بازی وی با خیر بودند. قدرت جلو آمدن نداشتند. یک نفر بالاخره جرأت گستاخی یافته با دسته بیل محکم به زیر بغل درویش می‌کوبد. درویش هم به رسم چوب بازان به شتاب تمام دست خود را پائین آورده چوب را در زیر بغل نگاه می‌دارد. هر چه می‌کشند دسته بیل از زیر بغل درویش بیرون نمی‌آید. با کمال خشم می‌گویند: "ریشه کرد". بعد زد و خورد درمی‌گیرد. با همین دسته بیل درویش صادق و همراهان مانند شبانان که گوسفند می‌رانند آنها را سینه کرده به جلو می‌رانند و از محله احباب بیرون نموده آنها و اطفالشان را از شر آنان رهائی می‌بخشند. یکی از شعرای اجباً این موضوع را به شعر درآورده که چند بیت آن به قرار زیر است:

به تاریخ یک الف و سیصد دگر
 نزاعی که در نون و جیم شد پدید
 به مسجد بدی مردم خودپرست
 بزد تهمت کفر بر اهل دین
 که آن رهروان طریق همدی
 خلاصه سخن چون بدینجا رسید
 که ای خلق همت به کار آورید
 چنان آمد از هر طرف فوج فوج
 در آنجا گر افراسیاب آمدی
 همه اهل بازار از بیم جان
 برفتند هر یک به مأوای خویش
 گروهی که عزم جدل داشتند
 زمانی که آشوب سر گیر شد
 کجا بود رستم در آن سرزمین
 ندانم کجا بود سهرابِ گُرد
 در آنجا گر آورد بهرام گور
 تن هر سه با خاک یکسان شدی
 یکی کدخدا نام نامی رجب
 رسانید خود را در آن رزمگاه
 سر راهشان بست آن شیر مرد
 یکی بود درویش صادق به نام
 بگفتا روید از پی کارتان
 یکی بر زدی زان میان گام گام
 یکی بود عبداللّه شیر دل
 از این چارتن چنگ درهم شکست

ده و هفت از سال هجری گذر
 که بانگ هیاهو به بالا رسید
 فقیهی به منبر فرو برنشست
 ولی غافل از آنکه اهل یقین
 ندادند بر بانگ او اعتنا
 مصمم به تن پیرهن بر درید
 چه سیّاد هر سو شکار آورید
 تو گفتی که دریا در آمد به موج
 به تن لرزه در پیچ و تاب آمدی
 دکانها بیستند هر سو روان
 گذشتند از مال و سودای خویش
 جدل را چه بازیچه پنداشتند
 فلک از نهیبش زمین گیر شد
 که آرند او را به زیر نگین
 که از چوب گردد تنش خُرد خُرد
 به همدستی خویش سلمی و تور
 و یا جانب خاک توران شدی
 به مثل پلنگان گم کرده شب
 بیزد خویشتن را به قلب سپاه
 همی کرد تنها به ایشان نبرد
 جدل را به خود کرده بودی حرام
 بگویند یک یک به سردارتان
 که حیدر قلم آهویش بود نام
 دلیران عالم به پیشش خجل
 تو گفتی که بالا بر آمد به پست

کسانی که از بهر جنگ آمدند در آن عرصه از خویش تنگ آمدند
 ز تنگی نهادند رو در گریز به هر سو دویدند با جست و خیز
 چه خوش گفت فردوسی اندر نبرد چه یک مرد جنگی چه یک دشت مرد

در مواقع دفن اموات احباً از ابتدا طبق حکم الهی با صندوق خاک می نمودند و چون گلستان جاوید نداشتند و این عمل در قبرستان مسلمین صورت می گرفته البته مورد مخالفت شدید آنان می شد و سعی می کردند اجساد را از قبور درآورده بسوزانند و یا به انواع دیگر اهانت وارد آورند. اگر احباً مقاومت نمی کردند و با کمال رشادت ایستادگی نمی نمودند قطعاً مسلمین از اجرای نیات سینّه خود دست بر نمی داشتند. چنانچه وقتی یکی از سادات با دسته ای از اوباش می آیند که قبر یکی از احباً را نبش نموده صندوق را بسوزانند، دو نفر از جوانان بر سر مناره قبرستان رفته اعلام می دهند که اگر جسارتی کنند دفاع خواهند نمود ولی آنها به سر قبر جمع می شوند. در این هنگام گلوله به هوا پرتاب می کنند. مسلمین با همه شور و اشتعال متفرق می شوند. یکی از این دو جوان عباس شاهرضائی ابن علی اکبر بود که سالها به خدمت عالیّه امریه مزید و مفتخر گشته خودش زمین بسیار وسیعی برای گلستان جاوید تقدیم نمود که احباً دچار این همه صدمات نباشند.

آن شب بدینگونه داستانهای عجیب تاریخی سحر شد. ستارگان از پهن دشت آسمان و ماه از خلال درختان و کوههای عظیم از اطراف ناظر این جمعیت کوچک بوده شهادت دادند "صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی." به زبان حال می گفتند که نفوس مقدسه شجیعیه ای که ارواح و اجساد خود را در سبیل امر الهی فدا کردند در عالم بالا دارای چنین مجلس و محفلی می باشند و هریک گزارش حال و بیان احوال ایمانی خود را می نمایند. با چنین نشئه روحانی و لذت الهی خواب را چه توانائی بود که به چشم راهی یابد

و رخنه‌ای نماید؟ این بود که باز هم از آن عاشقان خوش لحن، مخصوص از جوان نورانی و روحانی موهبت‌الله هانی نجف‌آبادی تقاضا شد مناجات و اشعار بخواند مگر با آن کلمات ریانیه و عبارات الهیه حسب حال عشاق کوی بهاء ابراز گردد. طنین اصوات و نغمات آن مؤمنین عزیزان بازماندگان بی‌نظیر امر الهی هنوز در گوش جان شنیده می‌شود و لذتی ایجاد می‌نماید که به وصف نیاید. هنوز گویا در لابلاي آن درختان بارآور و در زیر آن آسمان صاف قریه منوره که به قلم مبارک حضرت عبدالبهاء بهاء‌آباد نامیده شده به آذان روح می‌توان شنید که عاشقان جمال رحمن اشک‌ریزان این ابیات را تلاوت می‌نمایند و عاشقانه با محبوب و معشوق حقیقی خود به راز و نیاز مشغولند:

بلیلی کو آشیان عمریست در گلزار دارد

کی نظر از گل بیوشد کی خبر از خار دارد؟

گاه گرید گاه خندد گاه سازد گاه زارد

گاه حیران و غزلخوان دیده بر دلدار دارد

غرقه در دریای عشقش کی نظر دارد به ساحل

او به جان مشتاق موجست و ز ساحل عار دارد

بر سر بازار عشقش جانفروشان راست راهی

خودپسند بی ادب کی ره در این بازار دارد؟

آنکه محو آفتابست کی نظر دارد به ظلمت

آنکه عشق یار دارد کی خبر ز اغیبار دارد؟

هرکه در راه تو پوید دست و دل از جان بشوید

جز رضای تو نجوید هر که با تو کسار دارد

وه عجب آب و هوائی دارد این باغ الهی

خاکش از آتش گل آتش ابر آتش بار دارد

هر دلی عشق بها دارد ندارد حبّ دنیا

باز سلطان کی نظر بر لاشه مُردار دارد؟

خامه عبدالبهاء یا خضر باز آمد ز ظلمت
یا چو مرغی آب حیوان جاری از منقار دارد

۳

حضرت عبدالبهاء روح الوجود لعبودیتہ الفداء میفرماید:
ای خنک جانی که جانبازی نمود و ای فرخنده نفسی که بخون
خویش بازی کرد و غلغله در ملاء اعلی افکند و هلهله در ملکوت
ابسی انداخت که یاران صفا جام وفا نوشیدند و عاشقان جمال ابسی
بمیدان شتافتند صد هزار آفرین

امروز عصر اطفال به گلستان جاوید می روند که زیارت قبور شهدای امر را
بنمایند. مرا هم با خود بردند. چه می توان راجع به شهداء گفت و نوشت و
حال آنکه سراسر خطه مقدسه ایران از این جانبازان کوی بها فراوان یافت
می شود. خون در هر نقطه ای موج می زند و در هر محلی در سبیل امر
حضرت بیچون بر زمین افشاند شده. در هر گوشه و کناری اجساد طیبه طاهره
زینت بخش خاک تیره شده اند. نجف آباد که مرکز چنین عده غیور شجاع
مؤمنین بوده چگونه می توانسته از این موهبت عظمی و شهادت کبری بی نصیب
باشد و از ابتداء نفوس بی شماری به شهادت قلم مرکز میثاق به رتبه شهادت
کبری فائز گشته اند قوله الاحلی:

آن قریه مبارکه همیشه با قوم جهول به مدافعه می پرداخت، ابدأ متارکه
نداشت . . . بسیار از نفوس نفیسه در سبیل الهی در خاک و خون
غلطیدند و آرایش دار گردیدند و هدف سهم و سنان شدند و
نعره زنان فریاد یا بهاءالابسی برآوردند و جان را در قربانگاه عشق

فدا نمودند لهذا آن خطّه و بوم مظهر الطاف حیّ قیّوم است.

اطفال و بزرگان در سالن بزرگ گلستان جاوید جمع شدند در میان همه اینها من از جمیع بی اطلاع تر بودم زیرا نه فقط در سیل امتحانات الهیه نبوده‌ام، بلکه اطلاعات هم راجع به آنها نداشتم، از هر حیث بیچاره و فقیر بودم لذا یکی از قدمای عزیز راجع به شهداء شرح مفصلی داده که خلاصه آن بیان می‌شود.

«دریک قبر سه نفر شهید جا داشتند. این سه نفر را در اصفهان شهید می‌کنند، اجساد آنان را در محلی می‌اندازند. یکی از زنان نجف آباد قد مردانگی بلند کرده به اصفهان می‌رود، شبانه آن سه جسد را در کیسه‌ای گذارده به نجف آباد می‌آورد و باز هم در شب به قبرستان رفته با دست خود قبر حفر نموده هر سه را در یک محل جای می‌دهد و بعد سه سنگ تهیه کرده بر روی آن محل می‌گذارد. اجساد را که به گلستان انتقال دادند در یک قبر گذارده همان سه سنگ منقوش را به یادگار شهامت و مردانگی آن کنیز آستان الهی روی قبر گذارده‌اند.

«حاج کلبعلی که او را حضرت عبدالبهاء اسدعلی ملقب فرمودند مردی بوده است که در بلندی قامت و زور و توانائی و تترسی سرآمد اقران به شمار می‌رفته. صدایش از یک فرسخی شنیده می‌شده. دشمنان امر را با وی یارای هیچگونه مقاومتی نبوده و در هیچ هنگام جرأت جسارت به‌وی نیافتند. وی روزی از میدان شاه اصفهان به یکی از خیابانها وارد می‌شود و سه نفر سرباز به عنوان صحبت و گفتگوی دوستانه با وی به راه می‌افتند و لکن در باطن قصد آزارش را داشتند. بالاخره یکی از طرف راست با شش پر محکم بر سرش مینوازد و چون سرش را بر می‌گرداند به سوی او، سرباز دیگر کارد را تا دسته به پهلویش فرو می‌برد. سربازان از ترس جان فرار می‌کنند. حاج کلبعلی با کمال خونسردی می‌گوید: "بی غیرت چرا همچو می‌کنی." روده‌ها را که درآمده بود با دست به داخل کرده خود را به مریضخانه می‌رساند و می‌گوید: "بیائید اینرا درست کنید." اطبای انگلیزی از جرأت و جسارت و تترسی این مرد بِالْکُلِّ

حیران و متعجب می‌شوند و وقتی صحبت می‌نماید می‌گویند که اگر دارای این قوت و نترسی نبود همانجا جان سپرده بود.

همین که به نجف آباد مراجعت می‌کند دشمنان را بیش از پیش ترس فرا می‌گیرد و کاملاً می‌دانستند که اگر این مرد جزئی اسلحه‌ای همراه داشته باشد ممکن نیست از عهده او برآیند، و قصد داشتند که هر طور هست او را از بین بردارند تا بتوانند به دیگران آسیب برسانند. بالاخره وی را در مجلسی حاضر می‌کنند و قرآن مهر می‌نمایند و قسم یاد می‌کنند که دیگر متعرض او نخواهند شد و او هم دیگر حمل اسلحه ننماید. حاج کلبعلی طبق قول و قرار عمل می‌نماید و دیگر اسلحه با خود برنمی‌دارد. روزی به باغ می‌رود، اعدا او را می‌بینند و کاملاً تفحص کرده می‌فهمند که اسلحه همراه ندارد. فرصت را غنیمت شمرده چند نفر متحد شده با تفنگ به سوی باغ می‌روند. حاجی از دور می‌بیند که چند نفر با تفنگ وارد باغ می‌شوند، خود را به بالای دیوار باغ می‌رساند که از آن طرف به سوی منزل برود، و اگر می‌رفت محال بود که بتوانند دیگر به وی دست یابند. ولی معلوم نیست چه حالتی به ایشان دست می‌دهد که از بالای دیوار به داخل باغ جسته می‌رود در همان محل خود روبروی آن رویه صفتان بدقول زشت کردار چون شیر ژبان می‌ایستد. آنها هم بدون اعتنا به سوگند و تمهیر قرآن و بدون توجهی به آداب و رسوم مردانگی آن هیکل زیبا را تیرباران مینمایند. با خوردن چندین گلوله با نهایت استقامت ایستاده بوده که ناگهان از اعماق دل چون طیری که قصد پرواز به اعلیٰ معارج آسمان دارد صیحه‌ای کشیده فریاد می‌زند: "یا غصن الله الاعظم". یکی از دشمنان تفنگ را نشانه رفته می‌گوید: "غصن الله الاعظم اینست." گلوله آخرین بر قلب او اصابت کرده بر زمین می‌افتد. شهادت او محشری ایجاد کرد. دیگران را نیز کشتند. اجباً به دادخواهی برخاستند. دارالحکومه اصفهان عاجز شد. طهران را به زلزله درآوردند. اجبای رشید با نهایت استقامت و جسارت در خیابانهائی که همه بواسطه عبور شاه کورباش بودند چون شیر غران به میان آمده جلوی اسبهای

درشکه او را می‌گیرند، تظلم می‌کنند، دادخواهی می‌نمایند، و او را به اجرای عدالت دعوت می‌کنند. لوح بسیار مفصلی از حضرت عبدالبهاء پس از شهادت آنها نازل گشته که در آن بالصرّاحه می‌فرمایند دشمنان مانند سگ و گرگ به جان هم افتاده یکدیگر را از بین خواهند برد. آخرین آنها عشقعلی خان بود که در اواخر ایّام دیوانه شد و بیش از شش ماه دائماً می‌گفت: "بگیرید مرا می‌خواهند بکشند." او را ناچار در زیرزمین منزلش محبوس ساختند و سرانجام به نهایت خواری و ذلت جان سپرد.

در حالی که از استماع این داستان جانگداز روح در التهاب بود از میان جمعیت خانمی نزدیک آمد، دستمال بسته‌ای را باز کرد و گفت: "این زیارتنامه پدر من آقا غلامرضا شهید است." در آن محیط پر تأثر و تألم، در آن فضای مملوّ از محبت و روحانیت، زیارت آن صحیفه مبارکه روح را به عوالم دیگر رهنمون شد.

(هفتادم نوروز بود که آقا غلامرضا از شهر به سوی قریه می‌آمده. اشرار از آمدن او با خبر شده در حدود دوست نفر به همراهی یکی از سادات حرکت می‌نمایند که در راه به او برسند. به محض اینکه او را می‌بینند احاطه‌اش می‌کنند و به ناسزا گفتن نسبت بمقدّسین خود دعوتش می‌نمایند. با آنکه از عواقب کار با خبر بوده است لب به سخن ناشایست نگشوده بلکه آنانرا دلالت می‌نماید. در ازای این عمل با کارد و خنجر به او حمله می‌نمایند. او را می‌زنند و بخاک می‌اندازند و به سوی اصفهان می‌کشند. در این راه دراز بدنش را از زخمهای کشنده پر می‌نمایند. نزدیک به جان دادنش بوده قدری آب می‌طلبید یک نفر می‌گوید "دهانت را باز کن." همینکه دهانش را باز می‌کند یک مشت خاک نرم داغ در دهانش می‌ریزد. بعد سید می‌گوید: "تمامش کنید." یکی از اشرار بر بالای سکوئی رفته روی سینه آن مظلوم می‌جهد و دیگران با کلوخ کوب سنگی مغزش را از هم متلاشی می‌نمایند و جسدش را زیر گل و لای اطراف رودخانه پنهان می‌نمایند. بعدها کسان او مخفیانه جسدش را

ریده به شهر می‌آوردند و با زحمات زیاد اجازه شستن و کفن و دفن می‌گیرند. در موقع شستن ملاحظه می‌کنند که هفتاد زخم بر دست راست او بوده و بغیر از کف پا بقیه بدن مملو از زخم و جراحات شده. البته این خبر به زودی در ده منتشر شد، ولی اقوام روستگان او ابدأ جرأت تکلم نداشتند و حتی بر کشته خود قدرت گریه و زاری نیافتند. در آن ایام کسی نبود استفسار نماید که چه علت داشت که چنین بلایانی به مظلومان بی‌آزار وارد می‌آوردند. جز خدا پناهی نداشته و جز او منتقم حقیقی نمی‌شناختند. در دل‌های شب بر کشته‌های خود گریستند و برای قاتلین و متجاسرین طلب هدایت و بخشایش نمودند.

این داستان را دختر او و احبای دلیری که در تکفین و تدفین وی اظهار محبت و حرارت نموده اند برایم گفتند. برخی از قاتلین هنوز موجودند و شرم از تشریح این مطالب ندارند، و آن کسی که خاک داغ در دهان آن بی‌گناه ریخته فالج و زمینگیر شده با انواع و امراض و ناخوشیهای دیگر دست به گریبان زیست می‌نماید.

چه ظلمها که کردند، چه جسارتها که نمودند. از مردان گذشته حتی نسوان بیچاره را مورد لطمات و عذابهایی بی‌شمار قرار دادند چنان که چندین دفعه نسوان مظلوم بی‌پناه را دسته دسته پیاده به شهر بردند و برگرداندند. معلوم است که اشرار بی‌حیا و سربازان بی‌شرم در موقع رفتن و بازگشتن چه جسارتها و اذیتها روا داشته و به آن گروه مظلوم و اسیر سر پنجه آن قوم جهول و ظلم ناسزا می‌فرستادند. چه آزارها رسانده اند شلاق می‌زدند، می‌دواندند و چون اسیران بی‌پناه به قریه می‌رسیدند مورد طعن و لعن مردمان می‌گشتند.

کم کم آفتاب در پشت کوهها پنهان می‌شد. سکوت مخصوصی در آن جمع حکمفرما بود. پس از آنکه مناجاتهای مخصوص تلاوت گردید آقای حسین توانگر متخلص به غرآ که از شعرای نامی احبای قدیم و خالص و با وفای این سرزمین است اشعار ذیل را که بمناسبت ۲۸ شعبان سروده بودند با لحنی جانگداز قرات نمودند:

چرا تاریک گشت و منکسف شد نیر اعظم
 چرا باریک گشت و در محاق افتاد ماه ایندم
 مگر شمس حقیقت اندر عقده رأس شد مظلّم
 و یا شعبان شد و آمد دوباره دوره ماتم
 و یا شد بیست روز و هشت از این ماه کم و کسر
 که ساکن در فضا ذرات نور از ارتعاش آمد
 چرا شد منکسف امروز خورشید جهان آرا
 چرا مخصوص این روز است و این ایام این سودا
 چرا تاریک گشته روز روشن چون شب یلدا
 چرا انجم نمایان شد زسقف گنبد مینا
 چرا گشته مشبک آسمان چون پیکر جوزا
 مگر تیری به قلب مظهر فیاض فاش آمد
 چرا ریگ بیابان جمله از چهریق تا ماکو
 عزا دارند و میگویند یا ربّ سید ما کو؟
 همه گویند ذرات جهان از هر در و هر کو
 که آذریاجان آذر به جانت باد از هر سو
 چه کردی سید ما را ز حالش بهر ما برگو
 که در تو با رخی از نور سرمد نورپاش آمد
 چرا خاموش کردی مشرق الانسوار را از دق
 چرا کردی مشبک سینه مشکات حق ناحق؟
 مگر مصباح ذات حق نبودى و ز حق مشتق
 نمى بودى اگر نور قدیم قادر مطلق
 چرا کردی قمرهای همه ادیان عالم شفق
 چرا بهرش جهان پر انقلاب و اغتشاش آمد؟

بُدِ گَر ذاتِ حق را سر به سر در جلوه مرآتیش
 تجلّی کی نمودی تا کُنَد زان جلوه اثباتش؟
 اگر بودی زیان افصحان شیرین چو آیاتش
 زبانهای همه ادیان چرا نمود اسکاتش؟
 نبود از جنس نوع بوالبشر ماهیت ذاتش
 ولی چندی برای امتحان در این قماش آمد
 به قدر یک رسن گر بود قدر حسّ انسانی
 کجا گشتی شهید آن ذات قدس و نور سبحانی؟
 رسن بگیخت از خود کی بُدش تاب نگهبانی
 نخورد از یکهزاران تیر بر آن جسم نورانی
 مگر از دست قوم شوم اندر کُرت ثانی
 که بعدش هفت سال آن تنگی و قحطی معاش آمد
 ز بعد یکهزاران سال ذکر یا ربّ یا ربّ
 پس از ده قرن گفتن العَجَل در روز و اندر شب
 تمنایا و زاریها شمردن سنت مذهب
 به درگاه خدا تا ظاهر آرد حضرت صاحب
 که یابد هر کسی اندر ظهورش مقصد و مطلب
 بیامد دل پسند و رفتنش بس دلخراش آمد
 زمینا تو هنوز اندر مدار خود کنی گُردش؟
 تو خورشیدا چرا داری ز بعد نور او تابش؟
 طبیعت بعد او داری در امکان از چه رو خواهش؟
 تو ادراکا چرا اندر دقایق میکنی بینش؟
 حرارت از چه در ذرّات هستی نفکنی آتش؟
 که ز اعراض حیات آن ذات پاکش بر فراش آمد

الهی منقرض گردد اساس سلطنت زین پــــس
 ز شاهان قجر غراً که شد دوران بر آنها بس
 که آوردند بیرون یوسفی را خوب از محبس
 ولی کردند بر دار شهادت آن تن اقســــدس
 به قهر ایزدی گردد گرفتار و دچار آن کــــس
 که براین خواجگان اول بزرگ خواجه تاش آمد

قبر شهید را بوسیده با اشک چشم آبیاری نموده در تاریکی شب همه
 به منازل بازگشتند. قلوب طافح از مسرات الهیه، ارواح مستبشر به تأثیرات
 عجیبه آن شهدای امر حضرت احدیه و صدور منشرح به بشارات علو امر الهی
 که در اثر اهراق دماء این نفوس قدسیه حاصل گشت. با چنین حالی پیروان ایزد
 متعال به منازل خود بازگشته از درگاه جمال اقدس ابهی استغاثه نمودند که
 بازماندگان حقیقی شهداء و خدمتگزاران واقعی امر حضرت ابهی گردند.

۴

لسان عظمت می فرماید:

آنچه از برای اطفال در مقام اول و رتبه اولیه واجب و لازم است تعلیم
 کلمه توحید و شرایع الهیه است چه که من دون آن خشیت الله حاصل
 نمی شود و در فقدان آن صد هزار اعمال مکروهه غیرمعروفه و اقوال
 غیرطیبه ظاهر می گردد.

با همه این وقایع و حوادث و مخالفتها احبای الهی در اتساع دایره
 معارف کوشیدند. مبلغین و بزرگان امر را به قریه خود آورده مدتها در منازل

نگاهداری و پذیرائی می کردند و سعی می نمودند با دیگران ملاقاتشان دهند شاید خرق پرده اوهام از قلوب مغرضین گردد. اعظم یاوران و نصرت دهندگان امر رحمان مانند حضرت ورقا، حاج میرزا حیدرعلی، حضرت ابوالفضائل روحی لتراب اقدامهم الفداء هر یک به این سرزمین آمده نفوسی را به شاهراه حقیقت هدایت کرده اند. با آنهمه دشمن چه انتظار می رود که اینان در فکر معارف و علوم باشند؟ معهذا در چهل سال قبل معلّم برای اطفال آوردند، عمارت مخصوص بنا کردند. ولی به محض اینکه جهّال و اراذل از تأسیس آن مکتب خانه آگاه شدند طبل و دهل را نواختند و اربابش را جمع نمودند که هجوم نموده اطفال را متفرّق و عمارت را ویران سازند. چند نفر از اجبّا با تفنگ سر راه می نشینند و دستور می دهند دو سه نفر دیگر جوالهای ریگ به کول گرفته به نزد آنان آورند ولی روی جوالها را فشنگ بریزند. همین که مسلمانان این منظره را می بینند به آنها خبر میدهند که نزدیک نشوید زیرا هزاران فشنگ و چندین نفر تفنگچی حاضر و مسلح برای دفاع می باشند. کم کم صدای طبل ها قطع و عریده نفوس تمام شد. رجّاله متفرق و مکتب اطفال بدین تدبیر محفوظ گشت. همان مکتب خانه رفته رفته ترقّی نمود تا آنکه بیست و پنج سال قبل مدرسه رسمی پسرانه تأسیس کردند. دولت هیجده سال پیش مؤفّق به دائر نمودن مدرسه دولتی شد در حالی که عمارت همان مدرسه دولتی را جهّال ناس با بیل و کلنگ خراب می کردند، بهائیان عمارت جدید برای مدرسه خود می ساختند. پس از آن مؤفّق به افتتاح مدرسه دخترانه شدند و حال آنکه مدت ها طول کشید تا دولت به تأسیس مدرسه ای جهت نسون اقدام نمود.

برای اداره مدرسه دخترانه امّه الله ثابته خانم صادقی و امّه الله سنّیه خانم صادقی علیهما ابهی الابهی ترک علاقه و زندگی نموده از طهران مهاجرت و در این قریه سکونت اختیار کردند. اگر کسی به توحّش مسلمین و بیدادگری اراذل آن موقع آگاه باشد می فهمد که چه فداکاری و جانفشانی این دو وجود مقدّس درباره اجرائ امر اقدس نموده اند. حیات روزانه برای ایشان بس صعب و

دشوار بود تا چه رسد به اینکه به خدمات امریه هم اقدام نمایند. دشمنان به هر نحو که بوده می‌خواستند بر آنان آزار و اذیت رسانند و به نحوی کار را سخت می‌گیرند که اعضاء محفل مقدّس روحانی مجبور می‌شوند برای محافظت ایشان کشیک بدهند. خدا می‌داند این دو کنیز آستان مقدّس با چه صمیمیت و حرارت و انقطاعی به کار مشغول گشتند. در ظرف مدّت کمی مدرسه تازه تأسیس را از بهترین مؤسّسات تربیتی تمام حوزه اصفهان ساختند. [اداره] معارف اصفهان همیشه متحیر بوده است که چگونه تلامیذ این مدرسه اینقدر خوب تربیت شده و تحصیل نموده‌اند. اساسی که این دو محترمه در آن قریه منوره نهادند که هر کس پس از آنها برای خدمت به آنجا برود کاملاً مدیون زحمات متوالیه و کوششهای صمیمانه ایشان می‌باشد.

خداوند چنین مقدر فرموده که اجبایش را همیشه به بلایا و صدمات امتحان فرماید. وقتی که نعمت امنیّت به ایرانیان بخشیده شد و اجباً از شرّ اراذل و اوباش اندکی راحتی یافتند دیگران سر به مخالفت بلند کردند و بنای عداوت گذاردند. در این هنگام که مؤسّسات امری و تربیتی این قریه در اثر فداکاری‌های متوالیه محفل مقدّس روحانی و آن دو مؤمنه موقنه و خدمات متوالیه آقای احمد آقاخان شهیدی رئیس مدرسه پسرانه به نهایت تنظیم و ترتیب رسید و معلّمین و معلّمات از روی دقّت و جانفشانی بدون ادنی توجهی به پول و مواجب به کار مشغول بودند و به شهادتهای کتبی متوالی اولیای امور این دو باب مدرسه بهترین مؤسّسات تربیتی و اخلاقی تمام حوزه اصفهان به شمار می‌رفت، به مناسبت پیش آمدن یوم بیست و هشتم شعبان یعنی روز شهادت حضرت ربّ اعلیٰ روح الوجود لقطرات دم اطهره الفداء که کار بر اهل بها حرام است و تلامیذ وجداناً به مدرسه نمی‌آمدند مدارس را تعطیل کردند و دولت از جمیع مزایا و خصائص و قدمت و امتیازات و خدمات آنها چشم پوشیده امر به بستن دائمی آن دو باب مدرسه فرمود. روزی که سپورها از طرف حکومت آمدند و تابلوی مدرسه را پائین آوردند و نفوس شیریه به نهایت درجه شادمانی

می کردند، اطفال را چنان غم و اندوهی فراگرفت که بی اختیار اشک می ریختند. ریزش دموع آن کودکان بی گناه به قدری از صمیم قلب و سوزش دل بود که حتی سپورها و اشار که برای شادمانی آمده بودند متأسف گشتند و گریستند. احباً در جمیع نقاط اطاعت امر حکومت نموده مدارس را بالکل تعطیل نمودند، در صورتیکه یگانه آثار معارف پروری و علم و هنردوستی فقط مدارس بهائی بود، زیرا جمیع مؤسسات دیگر را دولت تأسیس و پشتیبانی می نماید و افراد را با تشویق و تحریض های متنوعه و ادار به ورود در مکاتب می کند، ولی این مدارس را توده ملت یعنی رعایا و زارعین با دست خود بنا کرده با نهایت میل و رغبت پول می دادند و حراست می کردند، و با حقوق های بسیار جزئی در آن مؤسسات خدمت می نمودند و به کمال افتخار به تربیت اطفال بهائی و غیر بهائی می پرداختند و تلامیذ را از صمیم دل و جان دوست داشته حتی زندگانی داخلی آنها را اداره می کردند و در تحت مراقبت و رسیدگی دقیق قرار می دادند و به جمیع اخلاق حسنه و فضائل انسانیه دلالت و راهنمایی می نمودند. اگر در سایر ممالک چنین احساسات و عواطف عالیّه و چنین مؤسسات عظیمه ای تأسیس گردد دولت و ملت شب و روز می کوشند که آتش علاقه و ایمان آنها را دامن زده تشویق کنند و تعریف و تمجید نمایند. امم راقیه برای وسعت و پیشرفت اینگونه امور بذل مجاهدات بسیار می نمایند، زیرا دائماً جمیع ملل مترقیه و امم معارف دوست در پی آنند که توده ملت به جوش و خروش آیند و افراد در پی تکمیل و تحصیل روند. شکر و سپاس بی اندازه آثار قلم ابهی را سزاست که آنچه را دیگران قرنها در پس آن می دوند و به آن نمی رسند به یک کلمه مطاعه خود در چنین قریه و توده ای چنین نوایای مقدسه و آمال عالیّه ای در قلوب و ارواح ایجاد می فرمایند. ولی چه باید کرد که حمیت جاهلیه مانع از ادامه و پیشرفت گردید و جمعی اطفال بیچاره بهائی و غیر بهائی سرگردان و بی سروسامان شدند. در همین مدارس اطفال و بستگان همان قاتلین و اشار را می پذیرفتند، مجانی تدریس می کردند، و حتی با کمال محبت و رعایت کتاب و

کاغذ و لوازم دیگر نیز می دادند، و این اعظم نمونه و بزرگترین دلیل نوع دوستی این مشت رعایای بیچاره می باشد. داستان ذیل کافی است که هر منصفی را مدعن به قدرت کلمه مطاعه الهیه نماید.

وقتی در نجف آباد کدخدائی بوده بسیار ظالم و شریر. هیچ نفسی از شرارت وی امان نداشته. یکی از احباً از حضور جمال اقدس ابهی^۱ مراجعت نموده بود به محض ورود بستگانش برای او عروسی و شادمانی می چینند. کدخدای مزبور خبر می شود که فلانی از عکا آمده و عروسی دارد. غروب که مردم در منزل او جشن و سرور جمع شده و به امید خدای متعال می خواستند تازه وارد را تازه داماد سازند، ناگهان فرآشان کدخدا می آیند و داماد را می برند، او را در چهار راه عمومی به چوب می بندند و ترکه بسیار می زنند. وقتی آن جوان بیمانند بی حال می شود کدخدا خطاب به جمیع مردم کرده فریاد می زند: "ای مردم اگر کسی به کوچکترین فرآشهای من جسارت کند او را آتش می زنم. من که این قاصد بهاء را چوب زدم ببینم بهاء چه خواهد کرد". جمعیت متفرق شده آن جوان بیچاره را به منزل می آورند و جشن و طرب و سرور آنان به حزن و اندوه بی پایان تبدیل می گردد.

همان سال کدخدا املاکی از ظل السلطان اجاره می نماید. رعایایش با آنکه مسلمان بودند از وی دل خوشی نداشته دائماً می کوشیدند شاید به وجهی از ظلم او خلاصی یابند. لذا خشخاش را بو داده و می کارند. در سر موعد چیزی از زمین بیرون نمی آید و ظل السلطان طماع هم مال الاجاره هنگفتی طلب می کند. کدخدا را مستاصل و تمام املاکش را گرفته وی را از نجف آباد تبعید می کند. بیچاره به یکی از دهات خوانسار یا گلپایگان پناه می برد، در غربت مریض و بستری می شود، اعصابش از حس می افتد. یکی از احباً جناب حاجی محمد ابراهیم فیروز آبادی که سال بعد از حضور جمال اقدس ابهی^۱ مراجعت می نموده در راه می شنود کدخدا در غربت است. برای اینکه از او استمالتی بنماید به دیدارش می رود. می بیند که بیچاره نیمی از بدنش بیحس شده ناله و

فریاد می‌کند و می‌گوید: "تمیدانم آه مردم مرا گرفت یا بهاء تلافی کار مرا می‌نماید". حاجی مزبور او را دلداری داده می‌گوید: "هر چه هست از بهاست لذا از او بخواه که تو را عفو فرماید". ولی کار از کار گذشته بود زیرا شب تنها زیر کرسی که خواب ویرا درمی‌ریاید پایش در آتش کرسی فرورفته می‌سوزد، قدرت اینکه خود را نجات دهد نداشته لذا صبح ویرا نیمه سوخته و بیجان می‌یابند و به خاک می‌سپزند.

معلوم است اطفال و بازماندگان چنین کسی چگونه گرفتار فقر و فاقه و تنگ دستی بی‌اندازه می‌گردند. ولی محفل مقدّس روحانی نجف آباد از اعمال و رفتار پدر این خانواده کاملاً چشم‌پوشی نموده همیشه برای آنها پول و سایر لوازم زندگانی و وسایل تربیت اطفال و کودکانشان را می‌فرستد. وقتی که یکی از اعضاء محفل برای آنها پول برده بود پسر بزرگتر می‌گوید: "من می‌دانم پدر ما چه کرده است ولی حقیقت دین‌داری اینست که شما می‌کنید."

این است نمونه‌ای از هزاران مواردی که این توده مردم به فکر نوع‌پروری و معارف دوستی بوده‌اند و هنوز هم می‌باشند. ولی در تمام سرزمین ایران جز با نفرت و خشونت و تعصّب به طریق دیگری با اینگونه عواطف عالیّه معامله و مقابلی نمی‌گردد.

پس از آنکه مدارس بسته شد اطفال و اولیای آنها عریضه به حضور مبارک نگاشته و به خاکپای مولای عالمیان و نگاهبان این جمیع پریشان‌عرضه داشتند که به سایر مدارس نمی‌روند تا مدارس خودشان باز گردد، زیرا در مؤسّسات دیگر از تربیت اخلاقی و امری محرومند. این عهد و پیمان در ساحت قدس مرکز عهد و پیمان حضرت رحمن مقبول و پسندیده افتاد و امر فرمودند که به تربیت روحانی اطفال بپردازند.

نگارنده این اوراق در تمام طول اقامت بیروت یگانه آرزویش آن بود که روزی به موطن جمال اقدس ابهی^۱ مراجعت نموده به خدمت مدارس تربیت روزگار بگذراند. آتش این امید مخصوصاً به واسطه تشرّفهای متوالی به ساحت قدس

ولی امر آلهی روز به روز روشنتر می‌شد. خدا می‌داند که هر هنگام به مدارس تربیت فکر می‌کردم چه احساساتی سراپای وجودم را فرا می‌گرفت. هر وقت حتی از در و دیوار و اطاق و اثاث آن مؤسسه الهی فکری در خاطر می‌گذشت حالتی دست می‌داد که وصف نتوانم. دیگر معلوم است که در برابر خاطرات و یادبودهای مقدسی که از نفوس عزیزه و خدمتگزاران فداکار و جانفشان آن مؤسسات رحمانیه دارم چگونه سر تعظیم و تکریم فرود آورده و می‌آورم. مردان بلند همت و استادان عالی رتبت از قبیل حضرت مصباح و فاضل شیرازی روحی و کینوتی لترات اقدامها الفداء چنان تأثیری در دل و جان نموده بودند که هر چیز خود را مديون زحمات و مراحم و عواطف آنها می‌دانستم. لکن تقدیر ورقی دیگر و سرنوشتی غیر از این برایم نگاشته، به محض ورود به ایران به خدمت یکساله نظام پرداختم. در اواخر ایام همیشه خوشدل و شادمان بودم که دیگر چیزی نمانده که در آن مؤسسه مقدسه وارد گردم، اطفال و جوانان عزیز را زیارت و به خدمت آنان مفتخر و متباهی شوم. حتی صاحب منصبان نظام هم از فکر من آگاه بودند، نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم. یکروز فرمانده فوج گفت: "شنیده‌ام در مدرسه تربیت خدمت خواهی کرد، من هم بچه‌هایم را به تو می‌سپارم، هر طور می‌خواهی تربیت کن." ولی بیست روز مانده بود که خدمتم تمام شود خبر آوردند که بر حسب دستور وزارت معارف آژانها رفته و تابلوی مدارس را که از قدیمی‌ترین مؤسسات تربیتی کشور بود و بسیاری از رجال بزرگ و خدمتگزاران این مملکت در آنجا تربیت شده‌اند و در مدت چهل سال خدمت همه گاه مورد تمجید و تحسین و حتی غبطه و رشک مدارس دولتی بوده‌اند، پائین آوردند.

بلی حکمت الهی چنین اقتضا نمود که این مدارس بسته شود و بعدها معلوم گردید که طبق نقشه کلیه آلهیه این واقعه نیز جزء بلایا و صدمات دیگر برای پیشرفت امر اقدس مفید بوده است. ولی آب سردی بود که بر آمال چندین ساله این عبد ریخته شد. تا مدت‌ها محزون و مغموم بیکار گشتم. بالاخره

اجباراً داخل ادارهٔ نطف شده روز به روز بر خود ناسزا می‌گفتم و حساب نطف و بنزین را مخالف آرزوهای دیرین می‌دیدم. تا آنکه وقتی مریض و بستری شدم، یکی از دوستان به دیدنم آمد و گفت که احببای نجف آباد چنین قول و قراری داده‌اند و در پی معلمی می‌گردند. گویی برق امیدی در دل تابید و تمام وجود به اهتزاز آمد. خدا میداند با چه شعف و سروری به حضور محفل مقدس ملی عرضه نگاهشته تقاضا نمودم افتخار این خدمت را به این ناچیز واگذار کنند. هزار شکر که آن هیأت مقدس هم به دیدهٔ لطف و عنایت از عدم لیاقتم چشم پوشیده تقاضایم را پذیرفتند و منت خدمتگزاری آن اطفال عزیز را به این بی‌مقدار واگذار فرمودند. گویی مولای رشوف و مهربان با آن فضل و موهبت بی‌پایان این شرف اسنی و افتخار عظمی را برای این ناتوان در خزانهٔ الطاف و مراحم خود نگاه داشته بود. اینک با عدم استعداد و لیاقت عطا و بخشش دیرینهٔ خود را میبذول فرمود. بلی میبلغین و نفوس مقدسهٔ دیگر عازم به مراکز و توابع می‌گردند، ولی برای آنست که آنها به احبباً چیزی بیازموند و مصدر خیر و برکتی شوند. اما مولای توانا مرا به آن نقطهٔ مقدسه و قرینهٔ منورهٔ اعزام فرمود که من از احببای غیور و رشید و مؤمنین بی‌نظیر و آن ارواح مجردة شجیعه و آن یادگارهای عظیم قرن شہامت و شہادت درس بزرگ ایمان و استقامت و معلومات امریه بیاموزم. حق منیع گواه است اینها که نگاهشتم نه محض قلمفرسانی و یا تعارفات معموله بود، جز حقیقت چیزی نگفته و ننوشته‌ام. برای مثال عرض می‌نمایم در موقع رفتن به صوب این مأموریت ابداً اطلاعات امری نداشتم. تا کتاب دروس الدیانہ و قسمتی از مقاله (شخص سیاح) خوانده بودم و از معلومات عالیہ امریه دیگر ابداً بهره و نصیبی نداشتم. فقط به استظهار بیانات مکررهٔ حضرت عبدالبہاء روح الوجود لعبودیتہ الفداء که می‌فرمایند و لو ابجد ندانند به خدمت قیام کنند، من گستاخی نموده وارد این میدان مقدس شدم. این میدان نه آن میدانی است که هر کس بتواند داخل شود و استقامت نماید. این پهن دشتی است که نفوس مقدسهٔ عظیمه‌ای که از قبیل

حضرت ابوالفضائل بایستی در آن جولان نمایند. ضعفا و بیچارگانی چون من را اگر اجازه تماشای این میدان خدمت را هم بدهند بایستی از فخر و مباهات سر به آسمانها سایم.

روزی یکی از احبّاً از من سؤال کرد که آیا نود و پنج مرتبه الله‌ابهی بعد از نماز اجباری است؟ جوابی نداشتم که عرض کنم. دیگری سنوال نمود جسد مطهر میرزا محمدعلی زنوزی بعد از شهادت چه شد؟ چیزی نگفتم زیرا اطلاع نداشتم. از این قبیل پرسشها زیاد می‌فرمودند و در هر هنگام با کمال خجلت و شرمساری به امید اینکه لا اعلم نصف العلم به‌شمار می‌رود می‌گفتم نمی‌دانم.

پس از ورود، چهارصد نفر پسر و دختر که دارای دو مدرسه مرتب و منظم بوده‌اند بی‌تکلیف و بی‌سرپرست مشاهده شد. همه روزه چه خود آنها و چه اولیاءشان می‌آمدند و تکلیف می‌خواستند. کارکنان دولت و مخصوصاً رئیس معارف چهار چشم دوخته بودند که ببینند بهائیه‌ها که اطفال را به مدرسه نمی‌فرستند چه خواهند کرد، و می‌دانستند حقیر برای چه آمده، منتظر بودند کوچکترین جمعیتی از اطفال تشکیل شود و متفرق نمایند. درصدد بودند جزئی‌ترین اقدام را پایمال سازند. فانی هم به کلی بی‌تجربه و بدون سابقه بی‌معلومات در مقابل هجوم شاگردان در برابر موانع خارجی خود را عاجز محض دیدم. ولی نمی‌دانم چه شد و چه اتفاق افتاد که در ظرف دو هفته بیست کلاس درس مدرسه‌ای و اخلاقی در منازل احبّاً تشکیل گردید و مانند کارخانه بسیار مرتب به کار افتاد. ید غیبی تمام پیچ و مهره و چرخهای آنرا محکم نموده به کار انداخت که هنوز هم مشغول می‌باشد. جای بسی تأسف است که نفوسی نیستند تا ملاحظه قدرت الهیه را بنمایند. تعداد اطفالی که داوطلب امتحانات دولتی می‌شدند و تصدیق رسمی دریافت می‌کردند هر ساله از تعداد تلامیذ مدارس رسمی دولتی زیادت‌تر بود، و اگر سی‌هزار نفر جمعیت نجف‌آباد را که دوهزار نفر آن بهائی می‌باشند در نظر بگیرند و عده امتحان دهندگان بهائی و

غیربهاینی را به نسبت به دوهزار و سی هزار مقایسه نمایند خواهند دید که روح علم دوستی و معارف پروری تا چه حد در این جامعه نفوذ یافته. آیا باور می کنند که نسبت آن چهل از دوهزار و هفتاد از سی هزار است؟ شاید محققین و منصفین و قضات با عدالتی یافت شوند و این مقایسه را به دیده عبرت بنگرند و سپاس و ستایش آثار قلم اعلی را از صمیم دل بنمایند.

اینکه نتیجه معارف ظاهری است، ولی در قسمت علوم امری آنچه که از ابتدا مورد توجه قرار گرفت عملی نمودن تعالیم الهی بود. بسیار سعی می شد که اطفال هر چه می خوانند و می آموزند عمل نمایند، از قبیل آداب نظافت، تلاوت آیات، خیرات، تبرعات و بسیاری از تعالیم دیگر. بی اندازه معلمین دقت داشتند که اطفال با سر و وضع مرتب و نظیفی به کلاس حاضر شوند. تلامیذ هم به خوبی از عهده این کار برمی آمدند به طوری که وقتی از خیابانها می گذشتند حتی اعدا شهادت بر تربیت و نظافت و ادب ایشان می دادند. روزی نایب الحکومه آن قریه که هر چه می توانست ضدیت می کرد و کاری از پیش نمی برد جمعی از اطفال درس اخلاق را که می بیند، از لباسهای نظیف، سرهای شانه کرده، دست و صورت پاک و چشمهای سالم آنها تعجب کرده می گوید: "کاش همه اطفال اینطور می شدند." در بیست محفل ضیافتی که دایره بود مرتب معلمین تذکر می دادند و این تذکرات به بزرگها هم اثر کرده و به نحوی مرتب و منظم حاضر می شدند که موجب تعجب واردین می گشت. یک وقت متصاعد الی الله جناب کاظم زاده که از مهاجرین عشق آباد بودند با یک نفر ارمنی به نجف آباد تشریف فرما گشتند. هر دو آنها را به محفل ضیافتی بردند. شخص ارمنی وقتی می بیند که خانها مناجات می خوانند، نطق می کنند و مردها و زنها با لباسهای بسیار پاکیزه و مرتب در محفل به نهایت محبت و ادب جالسند، باور نمی کند که این جمع رعایا و زارعین بوده اند، زیرا عادت داشته رعایای ایرانی را با وضعیتی دیگر ببیند. این گونه جمال اقدس ابهی قلوب را مستعد هر نوع ترقی و تعالی ساخته و گنجهای بی زوالی از ایمان و محبت در

هر گوشه و کناری نهاده که اگر به دیده انصاف و دقت شخصی بنگرد به حقیقت اکسیر الهی پی می‌برد که به محض تماسش با قلوب صافیه آنها را هزاران سال از دیگران برتر و بالاتر میسازد و حال آنکه جمیع قوای دیگر محال و ممتنع است بتواند در ظرف مدتی بدین کمی این قدر تأثیرات شدید عمیق در آفاق و انفس اقطار جهان بنماید.

از حیث کتب درس اخلاق ابتدائی بی اندازه معلمین در زحمت بودند، زیرا کتبی که به فراخور حال اطفال باشد هنوز به فارسی نگاشته نشده و آنها که در دسترس می‌باشد به نحوی ترتیب و تنظیم یافته که کاملاً برای تدریس در کلاسهای اخلاقی شایسته نیست، مخصوصاً در قری و قصبات که احباً علاقه و تمسک تام تمامی به آیات و الواح دارند و منتهی آرزویشان این است که اطفالشان از کلمات الهی چیزی تلاوت نمایند تا لذت کامل ببرند. احببای طهران که اطفال خود را به کودکان دولت می‌فرستند و در آن مؤسسات اشعار و حکایات می‌آموزند شاید چندان تعجب ننمایند که در کلاسهای درس اخلاق هم همان گونه مطالب را تعلیم دهند. ولی در قری و قصبات و نقاط دور از مرکز چنین نیست. اشعار غیر امری و حکایات غیر امری آن چه برایشان بخوانند و بگویند ابداً مورد توجهشان قرار نمی‌گیرد. و علاوه بر این بایستی اطفال بهائی در کلاسهای اخلاق از صغر سن به الواح و آیات و اصطلاحات و اشعار امری آشنا گردند تا در بزرگی با نهایت عشق و علاقه و از روی فهم و جذبۀ روحانی آیات الهی را تلاوت کنند. جای هیچ گونه شک و تردیدی نیست که کلمات قدسیه ربانیه تأثیرات خاصی در قلوب و ارواح اطفال دارند و از همان کودکی دلهای پاکشان در پرتو فیوضات مخصوصه کلمات الهیه به تقدیس و تنزیه کامل فائز می‌گردند. آیات الهی دارای آنقدر تأثیر و نفوذ است که حضرت عبدالبهاء برای اطفال در جنین به امهات دستور تلاوت آیات می‌فرمایند. دیگر معلوم است که وقتی خود طفل به زبان آید و با قلبی لطیف و پاک آیات رحمان تلاوت کند چه اثرات عجیبه‌ای در روح بی‌آلایشش باقی می‌ماند.

جمال اقدس ابهی دربارهٔ تربیت اطفال می‌فرمایند:

آنچه از برای اطفال در مقام اوّل و رتبهٔ اوّلیه واجب و لازم است تعلیم کلمهٔ توحید و شرایع الهیه است چه که من دون آن خشیهٔ الله حاصل نمی‌شود و در فقدان آن صدهزار اعمال مکروهه و غیر معروفه و اقوال غیر طیبه ظاهر می‌گردد.

آباء باید کمال سعی را در تدبیر اولاد مبذول دارند، چه اگر اولاد به این طراز اوّل فائز نگردد از اطاعت ابوبین که در مقامی اطاعت‌الله است غافل گردد، دیگر چنین اولاد مبالغت نداشته و ندارد یفعل باهوانه مایشاء.

حضرت عبدالبهاء دربارهٔ تربیت اخلاقی می‌فرمایند:

هیچ جحیم و سعیری بدتر از خلق و خوی سقیم نه و هیچ جهنم و عذابی کثیف‌تر از صفات موجب عتاب نیست، تا تربیت به درجه‌ای رسد که قطع حلقوم گواراتر از کذب مشثوم شود، و زخم سیف و سنان آسانتر از غضب و بهتان گردد، آتش غیرت برافروزد و خرمن هوی و هوس بسوزد....

مسألهٔ تنظیم و تهذیب و تعدیل و تشویق و تحریص را بسیار مهم شمرند که از اسّاس الهی است.

این بیانات مبارکه قطراتی چند از بحور آیات رحمانیه دربارهٔ تربیت و تهذیب است که زینت‌بخش این اوراق گشت. طبق آنچه به تجربه رسیده و کاملاً این فانی به دقت تام امتحان نموده‌ام، رسیدن به این آمال عظیم و کمال مطلوبهای عالی فقط و فقط به واسطهٔ اثرات خفیهٔ کلمات الهیه است که اطفال بایستی از صغر سن به آنها مأنوس گردند و در تحت تأثیر شدید باطنی آن چشمه‌های نور و حرارت درآیند. و علاوه اطفال که زحمت حفظ کردن عبارات و اشعار را می‌کشند چرا آیات و اشعار امری را حفظ نکنند که دارای این همه مزایا و خواص می‌باشد؟ به همین علل بوده است که حکایات و اشعار و ترجمهٔ فارسی یا عربی و رؤس مطالب تاریخی و اشعار امری تعلیم داده شده نمونه‌ای از

آنها ذیلاً نگاهشته می شود.

هوالله ای سمی حضرت مقصود، جان فدای نامت باد عالم همه به کامت
باد نام تو می رفت عاشقان بشنیدند، هردو به رقص آمدند سامع و قائل ع ع
هوالله ای شیرین، شکرین باش و مانند انگبین، یعنی حلاوت محبت الله
و لذت معرفت الله را بنما. به جان جانان قسم که این حلاوت نه در شهد و شکر
است و نه در قند مکرر و علیک التحیه و الثناء ع ع

هوالله ای مطرب بزم محبت الله، وقت آنست که در محفل عهد الهی
آغاز آواز نمائی و چنگ و ساز نمائی و به شهنواز بلند بخوانی: ما مست از این
جام الستیم در حلقه توحید نشستیم و از دام و از شصت برستیم و از غیر خدا
چشم بیستیم. هنگام ثبوتست این، هنگام رسوخست این. والبهاء علیک ع ع

و اشعار از قبیل:

استاد محمد علی سلمانی در وصف جمال رحمانی سروده

گل آیتی از روی تو بود	مشگ از اثر موی تو بود
همراه صبا هر صبحدمنی	کاید ز چمن بوی تو بود
هر سلسله ای در ولوله انسد	هر ولوله از موی تو بود
گفتم که روم از کوی تو من	دیدم همه جا کوی تو بود
در کعبه و دیر مقصود توئی	هر سو که روم سوی تو بود
از هوی تو من دیوانه شدم	کی درخور عقل هوی تو بود
کوثر اثری از لعل لبست	خلد آیتی از روی تو بود
بر دیده من بگذار قدم	کاین جوی روان جوی تو بود
چوگان چه توئی ای زلف بهاء	سرها همگی گوی تو بود

از اشعار حضرت آقای عباس طاهری:

چیست دانی طریق اهل بهاء بنده بنده بها بودند

خیرخواه جهانیان گشتن خادم خلق بی‌ریا بودن
 دست هر اوفتاده بگرفتن یار بدبخت و بی‌نوا بودن
 از مخالف هزار تیر جفا خوردن و بر سر وفا بودن
 شکر تقدیر خویشتن گفتن به رضای خدا رضا بودن
 دیده عیب فروستــــن پرده سائر خطا بودن
 قانع رزق خویشتن گشتن از قیود طمع رها بودن
 پیش شمس جمال غصن بهاء کمتر از ذره در هوا بودن
 غصن ممتاز اگر کند تأیید می‌توان بنده بهاء بودن

از اشعار حضرت درویشة رفسنجانی:

به بها نبوده مرا سری، به رهش و گرنه فدا کنم
 ز دو دیده کورم اگر که من، نظری به غیر بها کنم
 چو به گوش خود سخنی دگر، ز تو غیر حق نشنیده‌ام
 به زبان به غیر حَقّت بها، متحیرم چه ثنا کنم
 چه شده است یزد من این سخن، بزنند گردنم از ز تن
 به ندای ربّ بها، بهاء ز نبی بریده نوا کنم
 خجلم ز دست کوتاه خود، که نگشته لایق درگهت
 که ز سوز سینه برآورم و به درگه تو دعاکنم
 من و وصلت ای شه لامکان، به خرابه شه نکند مکان
 کنم افتخار به دو جهان، که به دل خیال تو جا کنم
 به ره صراط تو با یقین، به دو پا ستاده‌ام و غمین
 همه غم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنم

و حکایت از قبیل:

"وقتی که حضرت عبدالبهاء در عکّا محبوس بودند شخصی افغانی بی اندازه به هیکل مبارک آزار می رساند، ولی در مقابل، حضرت عبدالبهاء در مواقع مختلفه برای او لباس و غذا و سایر لوازم زندگانی می فرستادند. مدت ها او آزار می رساند و ناسزا می گفت و حضرت عبدالبهاء به محبت با او معامله می نمودند. یک وقت او مریض شد، هیچ کس به سراغش نرفت. در نهایت زحمت و مشقت در گوشه خرابه ای افتاده بود، هیچ امیدی نداشت. ولی همینکه حضرت عبدالبهاء از ناخوشی او اطلاع یافتند فوراً به بالین او شتافتند، با دست مبارک وی را شسته پاکیزه ساختند، لباس نو در بر او نمودند، دوا و غذا دادند، تا خوب خوب شد. روزی هیکل مبارک و احباً در بیت بودند، دیدند شخص افغانی نزدیک شده سر بر آستانه بیت گذراده می گیرد و می گوید: "بیست و یکسال به تو اذیت کردم و تو به من مهربانی نمودی، تو از جانب خدائی."

* * *

همین که اطفال دروس مقدماتی ابتدائی را تمام می کردند و قوه خواندن دروس الدیانه را می یافتند کار بی اندازه سهل و ساده می شد. دروس الدیانه یکی از بهترین و مفیدترین کتبی است که برای کلاسهای درس اخلاق نگاشته شده، طرز انشاء و تنظیم مطالب و دروس را به نحو اکمل متناسب و عالی نموده است. مؤلف این کتاب بزرگ لغات و اصطلاحات و عبارات امری را آن چنان به کار برده است که شایسته آنست تلامیذ کلاس پنجم و ششم درس اخلاق و حتی بالاتر کلیه را حفظ کنند. آیات و مطالب را به نحوی انتخاب و تلفیق فرموده که یک مقدمه بسیار مفیدی است برای آنانکه کتاب مستطاب اقدس را می خواهند تحصیل نمایند. بهتر از این کتابی برای کلاسهای اواخر ابتدائی و

اوانل متوسطه نگاشته نشده و شایان هر گونه تمجید و قدردانی است. طرز تدریس این کتاب بدین گونه بود که اطفال لغات مشکله را حفظ می کردند و تمرین مینمودند که در جملات استعمال کنند. آیات را از رو صحیحاً تلاوت می کردند و معانی آنها را کاملاً می آموختند. مطالب دروس را بطور انشاء می نوشتند و به نحو خطابه ادا می نمودند. حفظ نمودن آثار مبارکه و ادای آنها به نحو خطابه به موجب بیان مبارک ذیل می باشد:

مسأله اخلاق را بسیار اهمیت بدهید. جمیع آباء و امهات باید اطفال را متماداً نصیحت کنند و بر آنچه سبب عزت ابدیه است دلالت نمایند. اطفال مدرسه را از صغر سن به نطق های مکمل دلالت نمایند که در اوقات فرصت و راحت مشغول به نطق فصیح گردند و بیان بلیغ نمایند.

راجع به اسامی و القاب ذیل هرچه می دانید بنویسید:

س- کرمل- مقام اعلی- روضه مبارکه- سجن اعظم- اغصان- افنان- ایادی امرالله- بیان- اقدس- لوح عهد- الواح مبارکه و صلیا- غصن اعظم- غصن اطهر- ورقه مبارکه علیا.

س- اسامی حضرت بهاء الله و حضرت اعلی و حضرت عبدالبهاء با ذکر مقام هریک را مرقوم دارند.

س- فرق بین انسان و حیوان و چگونه انسان به شناسائی خداوند نائل می گردد.

س- عقیده ما بهائیان راجع به خداوند و انبیاء الهی

س- حکم نماز و قبله.

س- تقسیم سال و ایام ها و حکمت صوم.

س- تلاوت آیات در هر صبح و شام و نوع تلاوت آیات.

س- مشرق الاذکار - چند مشرق الاذکار بنا شده- مهندس مشرق الاذکار شیکاگو کیست؟

س- روح اعمال رضای آلهی است، شرح دهید.

س- مضرات بیکاری- حکم کسب و کار و حرام بودن تکدی و عطای بر سائل.

اینها نمونه‌ایست از سؤالات که به مناسبت هر درس در هر جلسه از تلامیذ کتباً و شفاهاً سنوال می‌شد و علاوه بر اینها لغات مشکله با ذکر معنی و یا استعمال در جمل نیز تکرار و بدین ترتیب جمیع مطالب مرکوز اذهان اطفال می‌گردید.

برای کلاسهای دروس الدیانه مناجاتها و اشعار مفصلتر و منتخباتی از کتب امری دیگر تهیه شده بود که تلامیذ در کتابچه‌های خود نگاشته حفظ می‌کردند.

مثلاً از کتاب ایقان :

این بغایت از فیض فیاض دور است و از رحمت منبسطه بعید که نفسی از میان جمیع عباد برگزیند برای هدایت خلق خود و باو محبت کافیه وافی عطا نفرماید و معذک خلق را از عدم اقبال باو معذب فرماید بلکه لم یزل جود سلطان وجود بر همه ممکنات بظهور مظاهر نفس خود احاطه فرموده و آنی نیست که فیض او منقطع شود و یا آنکه امطار رحمت از غمام عنایت او ممنوع گردد.

حیف است که انسان از این عطیه لطیفه خود را منع نماید و از این نعمت باقیه و حیات دائمه خود را محروم سازد. پس قدر این مائده معنوی را دانسته که بلکه از الطاف بدیعه آن شمس حقیقی اجسادهای مرده حیات تازه یابند و ارواح پژمرده بروح بی‌اندازه فائز شوند. ای برادر من جهدی باید تا ایام باقیست از اکواب باقی چشمیم. همیشه نسیم جان از مصر جانان نوزد و همیشه نهرهای تبیان در جریان نه و مدام ابواب رضوان مفتوح نماند. آید وقتی که عندلیبان جنان از گلستان قدسی باشیانهای الهی پرواز نمایند، دیگر نه نغمه بلبل شنوی و نه جمال گل بینی. پس تا حمامه ازلی در شور و تفتنی است و بهار الهی در جلوه و تزیین غنیمت شمزده گوش قلب را از

سروش او بی بهره مکن.

مناجاتهای عربی از قبیل:

اَی رَبِّ فَاجْعَلْ رِزْقِی جَمَالَکَ و شَرَابِی وِصْلَکَ و اَمَلِی رِضَاکَ و عَمَلِی
شَانَاکَ و اَنْیَسِی ذِکْرَکَ و مُعِیْنِی سُلْطَانَکَ و مُسْتَقْرَی مَقَرَّکَ و وَطَنِی
مَقَامَ الَّذِی جَعَلْتَهُ مَقْدَسًا مِّنْ حُدُودَاتِ الْمُحْتَجِّبِیْنَ و اِنَّکَ اَنْتَ الْمُقْتَدِرُ
الْقَدِیْرُ

بعد از دروس دروس الدیانه، مقاله شخص سیاح تدریس میشد. (اغلب

تصور می کنند مقاله کتاب آسانی است و چندان در آن دقت نمی نمایند. ولی
اگر به دقت تام آنها را تعلیم دهند خواهند فهمید که دارای رموز و اسرار عجیبه و
فلسفه های مهمه تاریخیه بسیاری است که شایسته همه گونه تحقیق و تدقیق
می باشد.) مدت نه ماه از ابتدای مقاله تا لوح سلطان تدریس میشد و در
ضمن برای اینکه مطالب تاریخی را مفصلتر بدانند از روی تاریخ نبیل خلاصه
وقایع بیان میگشت و تلامذ در کتابچه های مخصوص یادداشت می کردند و
همین یادداشتها را برای اطلاع احباء در محافل ضیافتی می خواندند. نمونه ای
از سؤالات مقاله در ذیل ملاحظه می گردد.

لوح سلطان که یکی از الواح مهم و مشکل قلم اعلی است برای بنده بسی صعب
و دشوار بود که تدریس نمایم. ولی خوشبختانه تأییدات الهی باعث شد که
حضرت آقای علوی به نجف آباد تشریف فرما شده عهده دار تدریس آن سفر جلیل
گشتند و موجبات شکرگزاری و امتنان جمیع را فراهم آوردند.

نمونه ای از سئوالاتی که از کتاب مقاله تنظیم شده است

۱. نوع نوشتجات حضرت اعلی چه بود؟
۲. چه کسانی از ابتدا قیام به دشمنی کردند؟
۳. چه نفوسی ابتدا ایمان آوردند و چرا؟
۴. علماء ایران مهارت سیاسی نداشتند یعنی چه؟
۵. تعرض به امور وجدانیه آیا مشمر ثمر بود؟

۶. چون خبر به محمد شاه رسید چه اقدامی کرد؟
۷. نتیجه رفتن حجت زنجانی به طهران چه شد؟
۸. علما چون از تعذیب و تفضیح بایان ثمری ندیدند چه پیشنهادی کردند؟
۹. آیا علما برای مباحثه با حضرت اعلی حاضر شدند؟
۱۰. چند تن از علما حاضر ملاقات شدند و نتیجه این ملاقات چه شد؟
۱۱. چگونه حضرت اعلی از منزل امام جمعه به منزل منوچهرخان نقل مکان فرمودند؟
۱۲. "علمای دین مبین در ولوله و عامه ناس در فغان و زلزله و مجبین در شعف و هلهله و خود باب اهمیتی به این شورا و آشوب ندادند" این جمله را معنی کنید.
۱۳. مجلس ولیعهد را در تبریز بیان کنید.
۱۴. "سطوت تشریح چنان بود که شخص جوان سهل است کوه البرز مقاومت نمی نمود" یعنی چه؟
۱۵. ضرب حضرت اعلی در تبریز چه تأثیری در ایران کرد؟
۱۶. ادعای مهدویت حضرت اعلی در ایران چه تأثیری کرد؟
- جملات ذیل را معنی کنید:
۱۷. برهان را فاتق و حجت را غالب بر روایات دانستند.
۱۸. اگر فرع مطابق اصل نیاید احتجاج ننماید و اعتماد نشاید.
۱۹. در این موقع تأویل را حقیقت تنزیل دانستند و جوهر تفسیر شمردند.
۲۰. توصیف حضرت طاهره از حیث معلومات و حالت روحی و همچنین حضرت قدوس.
۲۱. میرزا تقی خان حکمت حکومت و ترقی را در چه می دانست؟
۲۲. امور وجدانیه را امر به تعرض عین ترویج و تأئید است و آنچه به خاموشی کوشی شعله برافروزد.

۲۳. وزیر کبیر امر به تادیب و تعذیب بابیان به اطراف فرستاد چه نتیجه بخشید؟
۲۴. قوه تنفیذ و تشریح را شرح دهید و بیان کنید که چگونه دست در آغوش هم کرده بر ضد بابیان کوشیدند؟
۲۵. علت وقوع سوانح طبرسی و زنجان و نیریز و امثالهم چه بوده؟
۲۶. وقایع ۶۶ و ۶۷ مربوط به چیست؟
(عبارت ذیل را معنی کنید)
۲۷. تزلزل و اضطراب تأثیر ثبوت و رسوخ نمود.
۲۸. نفس وقوعات سبب تأثر گشت. تأثر بادی تفحص و تفحص بادی تزايد گردید.
۲۹. خرق باعث التیام است و زجر علت اهتمام، منع باعث تشویق است تحدید بادی تحرص۔ ریشه در حقیقت قلوب پنهان و شاخ نمودار و عیان چون شاخی قطع شود شاخهای دیگر بروید.
۳۰. میرزا یحیی چه روحیات داشت؟
۳۱. هلال محرم ۶۹ چه اهمیتی دارد؟
۳۲. پیروان حضرت بهاءالله در بغداد نسبت به اعضاء خانواده سلطنتی که با سایر دول همراه شده بودند چه می گفتند؟
۳۳. پیروان حضرت بهاءالله در مقابل جمیع اراجیف سایرین چگونه رفتار کردند؟
۳۴. حضرت بهاءالله در ابتدای ورود به بغداد بابیان را چگونه تربیت فرمودند؟
۳۵. راجع به خیانت وطن و ملت و دولت چه مطلبی نوشته شده؟
۳۶. فرق رفتار حضرت بهاءالله با دربار عثمانی و سید محمد و میرزایحیی؟

در حقیقت تعلیم این لوح مقدس یادگار بزرگی است از آن دانشمند معظم و ناشر نفعات امر اعظم.

البته از زمانیکه گلوریا با این حقیر شریک زندگانی شد در قسمت تعلیم دروس امری همکاری و موافقت تام نمود و مخصوصاً تشکیل کلاسهای انگلیزی

را به عهده گرفت. تلامیذ اغلب از همین کلاسهای دروس الدیانه و مقاله بودند و خیلی استعداد نشان داده موجب تشویق و تحریص قلبی او گشتند و یکی از آنها آقای فرج الله منوچهری همراه آمد که انگلیزی خود را تکمیل و پیشرفت سریعی در این قسمت نمود. ولی مدت اقامت گلوریا در این قریه زیاد نبود. البته کار نیمه ماند و به اتمام نرسید و امیدوار چنان است که در نقاط دیگر به خدماتی که منتهی آرزوی پدر بزرگوار عزیزش بود مفتخر و مؤید شود و روح او را در عوالم غیبیه مسرور و شادمان سازد.

و بعد از مقاله، کتاب اقدس و دکتر *إِسْلَمُنْتُ* و مناجاتهای عربی و صلوة کبیر تحصیل می کردند، و علاوه تلامیذ این دروس برای تدریس در کلاسهای ابتدائی همیشه حاضر و در انجام خدمات بی نهایت ساعی و جاهد بودند و اگر مساعدت واقعی جوانان نبود کار انجام نمی گرفت. برخی مطالب هست انسان در تواریخ می خواند و شاید باور نکنند که در زمان حاضر عین آن حوادث و وقایع در جهان روی می دهد. در قرون وسطی مردم مجبور بودند به واسطه نبودن مطابع شب و روز زحمت بکشند، چشم و دست را اذیت دهند، و کتب را بنویسند که تحصیل کنند. خوانندگان تاریخ قرون وسطی با خود می گویند شکر خدا را که امروز اینقدر چاپخانه در جهان موجود است و هر کتابی به سرعت در دسترس عموم گذارده می شود. گمان نمی کنند که در نقطه ای از عالم جامعه ای موجود است که حق ورود کتب مذهبی خود را ندارد و حتی چاپ و انتشار آنها هم ممنوع گشته و بهمین علت اطفال و جوانان مجبورند مانند نفوس قرون وسطی کتب درسی و مذهبی خود را با دست بنویسند. چقدر جای تأثر و تالم بود که ملاحظه شود تلامیذ کوچک و بزرگ پس از کارهای طاقت فرسای زراعت در روز به محض ورود به خانه و ادای نماز و مناجات به درگاه خداوند یگانه در پهلوی چراغ کم نور نفتی نشسته با انگشتهای فرسوده کتبی از قبیل دروس الدیانه، مقاله، اقدس، مفاوضات، تذکرة الوفا و غیره را بنگارند. آیا باور می کنید اطفالی وجود داشتند که در حدود چهارده یا پانزده جلد از این کتب نگاشته

بودند؟ آیا همان روح شجاعت و شهامت گذشتگان این تلامیذ را امروزه در آنها مشاهده نمی‌فرمائید که به طریقی دیگر تجلی کرده و به نحوی عجیبتر به جهانیان استقامت در کار و پایداری در امر پروردگار را نمایان می‌سازند؟

۵

در کلاسهای درس اخلاق نمره به اطفال داده نمی‌شود. نمره‌گذاری رویه‌ایست که در مدارس معمول است و نبایستی در کلاسهای امری عینا مجری گردد. در این گونه مؤسّسات روح معاضدت و همکاری و دوستی و محبت باید تقویت شود. کوچکترین مسأله‌ای که ممکن است منجر به رقابت و کدورت و تنفر و خمودت گردد بایستی از منهج و طریقه مربیان دروس اخلاقی محو و زائل شود. وقتی شاگردی در کلاس امتحانش خوب نمی‌شد دیگران مسئول این کار می‌شدند زیرا به آنها معلّمین می‌فهمانند که چرا بایستی به دوست و همشاگردی خود کمک نمایند و رفع نواقصش را کنند. اگر اطفال بدین ترتیب تربیت شوند وقتی وارد جامعه هم گردند می‌توانند به نهایت روحانیت با یکدیگر در لجنات و تشکیلات تشریک مساعی نمایند. ولی اگر در پاسخ هر سؤالی شاگرد منتظر نمره‌ای بود و به واسطه آن نمره فخر به دیگران فروخت وارد جامعه هم می‌شود در مقابل کوچکترین خدمت منتظر بزرگترین پاداش و قدردانی است. چه بسا از اطفال مدارس که همیشه در ردیف بهترین تلامیذ بوده‌اند ولی پس از ورود به جامعه به هیچ خدمتی مؤفق نگشته بلکه دور افتاده و مخمود هم شده‌اند. معلّم در جمیع موارد بایستی وضع فرد فرد تلامیذ خود را در نظر آورد و به علل ضعف و سستی واقف گردد، تأثیر شدید روحانی در زندگانی اطفال نماید و مانند طیب حاذقی سعی کند علل ضعف را کشف کند و بعد با نهایت صمیمیت به علاج آنها پردازد و موجبات ترقی و تعالی ایشان را به هر

طریق که ممکن است مهیا سازد. قوای روحانیّه و احساسات معنویّه، شجاعت ایمانی، صراحت و صرامت و عواطف حقیقت دوستی و جمال پرستی را در شاگردان خود زنده و تهییج نماید، نه آن که با کمال بی علائگی و خونسردی در کلاس حضور به هم رساند و مانند ماشین سؤالاتی چند از اطفال نموده در مقابل نمراتی در دفتر گذارد و در قلب مسرور باشد که خدمتی را انجام داده است. کلاس درس اخلاق کانون حرارت و عشق و محبت و روحانیت امری است. تبادل عواطف امریه بین افراد و بین تلامیذ و مربیان است. تمرین در تشکیلات و تأسیسات عظیمه الهیه است و نه فقط بکلی بایستی با آنچه امروزه در دست مردم است فرق داشته باشد، بلکه باید خصائص و امتیازاتی را دارا گردد که جمیع امم و ملل با نهایت حسرت و اشتیاق از منهج و طریقه تعلیم بهانی تقلید و تبعیت نمایند. در کلاسهای درس اخلاق نجف آباد هیچوقت احتیاج به دفتر حاضر و غایب احساس نمی شد زیرا محال و ممتنع بود طفلی از درس غایب شود مگر آنکه واقعاً دارای معاذیری موجه می گردید. نمره به اطفال داده نمی شد. هر روز از یک یک آنها به شکل محاوره و مذاکره از اوّل کتاب تا آنجا که خوانده بودند به طرزهای متنوع مطالب را می پرسیدند. معلمین اطفال را وادار می کردند که هر دفعه به کلاس می آیند چند صفحه مشق بنویسند تا تعلیم علم و خط توأمأ داده شده باشد. هر چند وقت یک مرتبه کنفرانس از کلاس در حضور اولیاء اطفال دائر می شد که در آنجا برای تلامیذ وظائفی از قبیل خواندن اشعار، تلاوت مناجات، خطابه و یا صحبت معین می کردند که بایستی انجام دهند و بدین ترتیب طریق صحبت و نطق را می آموختند. هر چند وقت یک مرتبه امتحان کتبی از آنها می شد. در این امتحانات معانی لغات، استعمال لغات در جملاّت و در حدود پانزده الی بیست سؤال وجود داشت و قبلاً تمام اینها را به تلامیذ می آموختند تا کاملاً مرکوز ذهنشان شده به خوبی از عهده امتحان برآیند، زیرا امتحان در کلاسهای درس اخلاق برای رد کردن شاگردان و اذیت رساندن به آنها نیست بلکه برای تهیه نمودن آنهاست به جهت هر نوع

پرشش و امتحانی، و علاوه مقصود تکرار معلومات است تا خود آنها بفهمند در چه قسمتهائی ضعیف می باشند و فقط در این نوع امتحانات بود که نمره گذاری میشد و به امتحان دهندگان می گفتند که هر سئوالی دارای چند نمره است تا بتوانند خود را به میزان معین برسانند. خشونت و سختگیری و تفتیش که در مؤسسات دیگر معمول است ابدأ در کلاسهای درس اخلاق وجود نداشت. امتحانات شرافتی بود یعنی در موقع امتحان فقط تلامیذ حاضر بودند و مشغول نوشتن اوراق می شدند و ابدأ کسی به عنوان تفتیش بالای سر آنها نمی ایستاد. بدین ترتیب روح صداقت و درست کاری و شرافت در آنها از صغر سن ایجاد می گردید. در هیچ موردی تقلب از ایشان دیده نشد.

کلاسهای درس اخلاق هر یک جامعه کوچکی به شمار می رفتند. اطفال خیریه می پرداختند و قبوض رنگی "تقدیمی اطفال" دریافت می کردند. در جمیع امور شرکت می جستند یعنی برای تبلیغ، کتابخانه، حمام، فقرا و سایر امور به اندازه وسع خودشان پول می دادند. چقدر تماشائی بود زمانی که فانی در خیابان راه می رفتم و اطفال با دست خود وجه در جیب من می ریختند بدون درخواست قبض رسید به جهت کتابخانه و تأسیسات دیگر امر وجوهی می پرداختند. اگر این طرز انفاق را بزرگان نیز اجرا دارند یعنی هزاران هزار تومان هم که در راه امر پردازند محض خاطر خدا بی سر و صدا و بدون توجهی به تشویق و تمجید مردم باشد تأثیراتش شدیدتر و در نزد حق مقبولتر خواهد بود، و البته چنین نفوس مقدسه ای اکنون در جامعه امر بسیارند و شکی نیست که در آتیه به واسطه نفوذ تعالیم الهیه اکثریت جامعه بدین صفات عالیه مطرز و مزین خواهند شد.

مدتی که گذشت و تلامیذ در دروس خود ترقیاتی نموده بودند محفل مقدس روحانی سه دوره امتحان مقرر فرمود. داوطلبین درخواست به محفل نوشتند تا اسامیشان در دفتر امتحان ثبت شود. عده داوطلب سه دوره کاملاً از عهده امتحان کتبی و شفاهی خود برآمده مورد تقدیر امنای محفل خود گشتند.

و علاوه برای تشویق و ترغیب تلامیذ ۵ نفر با خرج محفل به شیراز و ۵ نفر با خرج محفل به طهران عازم گشتند تا در آن نقاط اماکن متبرکه و تاریخچه و محافل درس اخلاق و مجالس ضیافتی یاران را زیارت کنند و مؤده ترقی و تعالی احبای بلاد دیگر را برای دوستان قریه خود به ارمغان آورند. مسافرت هر دو دسته در نهایت موفقیت و خوبی انجام گرفت و در جشنی که به جهت جمیع داوطلبان گرفته شده بود شرح سفر خود را بیان نمودند. در اینجا بی مناسبت نیست یکی دو جواب تلامیذ برای نمونه نگاشته شود:

س- در کتاب مستطاب مقاله (شخصی سیاح) موارد عیدیه ذکر می فرمایند که صدمات و بلیات موجب قوت و نمو شجر امرالله است. شرح دهید.
 ج- این مطلب از روی کارهای زراعتی شرح داده می شود. گاهی اتفاق می افتد درختی در زمینی می روید که بواسطه سختی زمین آب به سختی به ریشه درخت می رسد. برای رفع این نقیصه لانه مورچه می آورند نزدیک آن درخت، مورچه ها به ریشه درخت حمله می نمایند، این حمله و تعرض مورچگان علاوه بر آنکه زبانی به ریشه وارد نمی آورد زمین را از اطراف سوراخ سوراخ کرده آب سریعتر و بهتر به شجر می رسد و نمو درخت کاملتر می شود. عین همین قضیه است هجوم اعدا به شجر امرالله که موجب تقویت کامل امر می گردد.

دیگری در جواب سوال ذیل نگاشته است:

س- قوه تشریح و تنفیذ یعنی چه؟

ج- قوه تشریح را علمای دین تشکیل می دهند و قوه تنفیذ عمال حکومت می باشند. این دو قوه دست به یکدیگر داده بر ضد امر الهی قیام نمودند. بیچاره ها صخره صما را پنبه هندوستان و کوه البرز را تنباکوی بخارا فرض کرده اند. این است که از عملیات خود جز ننگ و شرمندگی نتیجه ای نگرفتند.

چون محفل مقدس روحانی احساس فرمود که جمعی از اطفال به واسطه فقر و

فاقه مجبورند تمام روز و بلکه شب را هم در دکانها کار کنند تا بتوانند به زندگانی خود و عائله‌شان کمک و مساعدتی بنمایند و بدین سبب محروم از حضور در کلاسهای درس می‌گردند در سال ۹۵ پیشنهاد تأسیس سرمایه‌ای فرمود. اجبای جانفشان در این قسمت نیز اقدام سریع نموده برای افزایش این سرمایه سعی موفور مبذول داشتند. اکنون در حدود سیصد تومان است و البته سال به سال زیاد می‌شود و امید است به زودی از منافع آن جمعی اطفال بی‌سرپرست و فقیر بتوانند به نعمت تحصیل و ترقی مرزوق و متنعم گردند. با این اقدام خیر و عمل مبرور، محفل مقدس روحانی بیان مبارک ذیل را به منصفه ظهور و بروز آوردند.

حضرت عبدالبهاء روح العالم لاقتداره الفدا در خصوص تربیت اطفال

می‌فرمایند:

کمال انسان در این است که به قدر وسع اولاد فقرا و اطفال سایرین را هم تربیت نماید و آنها را مانند اولاد و اطفال خود داند و ابدأ فرقی در میان نبیند بلکه هر طفلی هوشیارتر است او را بیشتر خدمت و تربیت نماید تا مصدر کمالات و مروج فضائل عالم انسانی گردد. اگر انسان تنها طفل خود را تربیت نماید هرچند این عمل مبرور است و جالب عنایات ربّ غفور ولی هر کس بالطبع این کار را مایل و راغب است. پس امتیاز و افتخار و خیرخواهی عالم انسانی در تربیت اطفال بی‌کس و اولاد فقرا و ضعفاست که آن گونه اطفال همیشه ممنون و متشکر آن مردمان خیرخواه شوند و بیشتر خشنود و قدردان گردند. به عکس اطفالی که خود را وارث و مستحق می‌دانند و پدر و مادر را مجبور بر تربیت خویش می‌بینند چندان قدر نمی‌دانند و چنان حریص در تعلیم و ممنون مریبی نمی‌شوند که سایر اطفال بی‌پرستار می‌شوند، و این حالت در اغلب مشهود است. خوشا به حال نفوس مبارکه‌ای که بر این خدمت موفق و مؤیدند و در عالم وجود به اداء این وظیفه عامل.

تلامیذ علاوه بر مساعدت در اداره کلاسهای درس اخلاق مسافرتهاى تبلیغی و تشویقی نیز می نمودند و نتایج بسیاری از این مسافرتها گرفته شد. قری و قصباتی در اطراف نجف آباد یافت می شود که عده ای از اجباً در آنها زیست می نمایند ولی همگی از نعمت تعلیم و تربیت محروم بودند و هیچ وسیله ای هم نداشتند که این حکم محکم کتاب را اجراء نمایند. جوانان نجف آباد به واسطه مسافرتهاى متوالیه خود توانستند لزوم داشتن معلم و مری را به آنان فهمانده اجباً را ساعی در تربیت اطفال خود بسازند. رفته رفته نتایج مهمتی حاصل شد از جمله قریه موسی آباد که تمام اهالی احباب می باشند مؤفق شدند ملاً احمد اشراقی را استخدام نمایند و اکنون چند سال است این شخص محترم به تعلیم و تربیت مشغول می باشند.

قلعه شاه که یک فرسخی نجف آباد است و دارای سه خانواده بهائی می باشد، همین عده کم بی اندازه اشتیاق به تربیت اطفال خود یافتند. آقای اسدالله روحانی از جوانان نجف آباد هر روز صبح با دوچرخه می رفت و اطفال را درس می داد و ظهر مراجعت می کرد. چند ماهی که به این کار اقدام نمود اطفال چنان ترقی کردند که در موقع امتحان کسی باور نمی نمود این ترقیات در ظرف چند ماه حاصل شده باشد. ولی جهالت ساکنین آن قریه نه آنقدر بود که بتوان شرح داد. یکی از تلامیذ را که از همه مسن تر و تازه ایمان آورده بود روزی در یکی از مزارع دشمنان با چوب بدنش را مجروح ساختند و سپس مکتب خانه را نیز تعطیل نمودند و راه ترقی را بر اطفال معصوم بستند. مدتها طول کشید تا از طرف دولت معلمی به آن نقطه اعزام شد که به تعلیم اطفال پردازد. اجبای چم گردان که چهار فرسخی نجف آباد است با آنکه عده شان زیاد و کدخدا هم بهائی بود معهذا چندان اقدامی به عمل نیاوردند و آنقدر که انتظار می رفت در این باره کوشش نکردند. اجبای تیران سه فرسخی نجف آباد خیلی شایق به تربیت اولاد خود شدند، از محفل مقدس نجف آباد تقاضای معلم نمودند و آقای محمد حسین اشراقی عضو محفل و از خدام صمیمی و با وفای امر

الهی به خرج خودش صبیبه‌شان را که طاهره خانم اشراقی باشد به آن نقطه اعزام داشتند تا خالصاً لوجه‌الله اقدام به تربیت اطفال آن سامان نماید. همشیره مشارالیه نیزه خانم اشراقی نیز با خرج محفل تیران برای معلّمی اطفال در همان قریه به مساعدت طاهره خانم به کار مشغول شدند.

احبّای محمدی که در شش فرسخی نجف آباد است نیز اظهار اشتیاق به درک تعالیم الهی فرمودند. لذا زهرا خانم فردوسی‌ان از نجف آباد با والدۀ خود عازم آن نقطه شد و اکنون مدتهاست که با کمال استقامت به کار مشغول است و حتّی اطفال اغیار نیز مایل به شرکت در کلاسهای درس ایشان شده‌اند. آیا تصوّر نمی‌فرمائید جوانان نجف آباد به واسطه قیام و اقدام خود بدین گونه خدمات و انتباه سایر قصبات یکی از بزرگترین آرزوهای حضرت عبدالبهاء را به جا آورده‌اند که درباره نجف آباد میفرماید قوله الاحلی:

امید چنانست که یاران الهی شور و ولهی جدید پدید نمایند تا آن قریه مبارکه سبب تنبّه و تذکّر اهل قرای سائره گردد.

۶

وقتی که تلامیذ با آن شور و اشتعال به کار و خدمت مشغول شدند برای ازدیاد معلومات و وسعت اطلاعاتشان لازم آمد کتابخانه‌ای ترتیب داده شود. حکم محفل مقدّس روحانی مبنی بر تأسیس کتابخانه صادر شد. جوانان غیور به حرکت آمدند و احبّاً به فوریت اقدام نمودند. هر کس کتاب و آنچه در حدود توانایش بود تقدیم نمود. چیزی نگذشت که کتابخانه‌ای در سال (۹۳) تأسیس و بنام نامی حضرت زین‌المقریین مفتخر و مزین گشت و در لیله پنجم جمادی افتتاح گردید. دوستان عزیز طهران و نقاط دیگر ایران بی‌اندازه مساعدت

فرمودند و به راستی موجب تشویق و تحریض آن جمع گشتند. تقدماً کتابخانه آبرومندی که در حدود سیصد جلد کتاب دارد در آن قریه مبارکه موجود است و مورد استفاده جوانان می باشد. البته بعدها وسیعتر و عظیمتر خواهد گشت. خیر تأسیس این کتابخانه که به ساحت اقدس رسید موجب خرسندی خاطر مولای خون گردید و پس از اظهار عنایت فرموده اند که کتب بسیاری برای آن مؤسسه مرحمت خواهند داشت.

اعضای کتابخانه حضرت زین المقربین به اسم کتابخانه هدایای قیمتی و کتب و تبرعات به جهت کتابخانه نورین نیرین در اصفهان، کتابخانه امری در یزد، کتابخانه بیت مبارک در شیراز، کتابخانه وحید در نیریز ارسال داشته و بدین گونه موجب تشویق و ترغیب کارکنان آن مؤسسات الهیه گشته اند.

یک قضیه که در تمام ایران موجب نگرانی و بیچارگی است تراخم و کچلی است و منبع این امراض عجیبه حمامهای متعفن عجم میباشد. آقای علی آذری روحیفدها که از خدّام جانفشان و عزیز امر الهی است به اجبای نجف آباد گوشزد فرمودند و تشویق کردند که اقدام به ساختن حمام بنمایند. اجباً هم وقتی اهمیت امر مبارک را فهمیدند از دل و جان کوشیدند و این امر را عملی نمودند. چه اقدامی چه شوری چه اشتعالی، یک روز در محلّ حمام جمع شدند، پس از تلاوت مناجات و طلب تأیید شروع به کندن زمین نمودند. روزی رفتند کوه را شکافته قطعات سنگ تهیه نمودند. روزی دیگر تمام دوستان حتی دکانهای خود را بسته به بیابان شتافتند و با الاغ سنگها را به محلّ حمام نقل نمودند. عده ای با دیلم های سنگین کوه را می شکافتند، بعضی قطعات بزرگ را با پتک های آهنین خرد می کردند، گروهی سنگها را با الاغ حمل به قصبه می نمودند. اعضاء محفل و لجنه خدمت در تمام روز به کارگران چای می دادند. در هنگامه آمد و شد و صدای دیلم و پتک آهنگ روح افزای جوان نورانی جناب موهبت الله هائی شنیده می شد که غزلیات حضرت استاد محمد علی سلمانی می خواندند و به روح و روحانیت آن اشتعال و قیام می افزودند. چنان انجذابی

برپای شد که حتی اغیار به تماشا آمدند و برخی اسفند دود می کردند و به خود می گفتند: "بایها می خواهند کوه را بیاورند تری ده."

آقای گلشنی رئیس محفل که سازنده ساختمانهای مدارس و دیگر عمارات امری می باشند پای در گل فرو برده مانند یک عمله به کار مشغول شدند. دیگران تکلیف خود را دانستند، هر کس به هر ترتیب که توانست کمک کرد. چهار هزار تومان پول نقد دادند و در همین حدود هم احباً آمدند و مجاناً کار کردند و دو باب حمام ساختند یکی زنانه و دیگری مردانه. ولی چون اغیار به هیچ وجه به این حمام نمی آیند فقط یک باب آن باز و دائر است و رفع احتیاج توده احباً را می نماید.

سال نود و پنج بر حسب اوامر اکیده متوالیه هیکل مبارک دربارهٔ ابتیاع اماکن متبرکه احباً اقدام در این عمل مبرور نمودند و علاوه بر مبالغی که به طهران ارسال داشتند مبلغی هم به نیریز برای خرید بیت حضرت وحید فرستادند. منزلی را که در نجف آباد جسد مطهر حضرت نقطه اولی روح الوجود لسلطنته الفداء در آنجا استقرار داشته خریداری نمودند. این خانه در اصل متعلق به حاجی باقر شوهر همشیره جناب زین معروف به (جونم) بوده است. اطاقی که مشرف و متبرک به صندوق اطهر گشته حاجی مزبور وقف فرموده ولی بقیه را احباً خریداری نمودند.

(یکی از یاران ^{شایسته} آقا نعمت الله جانمی که اکنون سوی سوش سفند ولی قلبش جوانتر از سابق می باشد بیان نمود: شبی در خواب دیدم حضرت عبدالبهاء یک جعبه بر پشت من نهاده فرمودند: مواظب باش، این جعبه شامل جواهرات بسیار قیمتی است. چندین روز به واسطه این خواب خوشحال و مسرور بودم. روزی خیر دادند آقا اسدالله اصفهانی امروز می آید و منزل حاجی باقر جونم وارد می شود، احباً بروند ملاقات کنند. وقتی او وارد شد رفتیم جلو، اثاثیه اش را به منزل ببریم. هر تکه از اسبابها را یکی برد و او خودش مرا صدا کرد و گفت: تو از همه جوانتری، این صندوق را ببر، ولی مواظب باش الواح و آثار

مبارکه در آن است. صندوق را با کمال احتیاط بر دوش کشیدم آوردم، ابتدا در ایوان گذاردم و بعد به داخل اطاق برده بین دوطاقچه نهادم. آقا اسد الله مخصوصاً به احباً می گفت: طوری بنشینید که پشت به صندوق نباشید. روز دوم هم که عزم رفتن نمود باز من حامل آن جعبه شدم و چون از نجف آباد خارج و به شهر دیگر وارد گردید خبر داد که آن ایوان و اطاق را مقدّس نگاه دارند زیرا آن جعبه شامل جسد مطهر حضرت ربّ اعلی بوده است. آنوقت من ملتفت خواب خود گشتم که حضرت عبدالبهاء فرمودند: مواظب باش جواهرات قیمتی در این صندوق است.

ای ارواح مجردّه و قلوب طیّبه زکیّه، ای نفوس مقدّسه‌ای که یادگار عهد مملو از بلایا و محن در سیل امراالله می‌باشید، ای بزرگوارانی که با پاهای خود در طریق محبّت و وفا سیر و سلوک نمودید و به شرف اسنی و افتخار عظمی نائل و به فیض رضای مولای جهانیان فائز گشتید، ای عزیزان قلب و روان من که به جمیع بشر مهر می‌ورزید و حتّی بیچاره‌ای چون مرا در جمع خود به دیده لطف پذیرفته سالیان دراز به نهایت محبّت رفتار فرمودید. در این شب دیجور که در نقطه‌ای دور از مسکن و مأوی شما به نگارش این سطور مشغولم روح من در کوچه‌ها و باغها، خانه‌ها و مساکن شما در حرکت است و به زیارت وجوه نورانیّه یک یک آن عزیزان قوّت گرفته درس عشق و محبّت می‌آموزد. قلب و هستی من متوجّه آن قریه مبارکه، آن بهاء‌آباد منوره می‌باشد. هر چه از مراتب محبّت و انجذاب و لطف و مرحمت بزرگ و کوچک شماها بنویسم کم نوشته‌ام. شکر درگاه جمال اقدس ابهی را که در آن قریه دور از هر چیز چنین جمعیت با حقیقت پرمحبّتی به وجود آورده است.

خالی ز عشق تو نَبود هیچ سینه‌ای

در هر خرابه‌ای تو نهادی دفینه‌ای

از چه بنگارم؟ میهمانیهای پر از سرور، ضیافتهای مملو از روح و ریحان، جشن‌های اعیاد مبارکه، مراسم ایام جوانان، مسافرت‌های به قری و قصبات؟ شبها که در مهتاب زیر اشجار بارور غزلیات می‌خواندید و سحرگاهان که در پهنای دشت و صحرا مناجات تلاوت می‌فرمودید و روزها که به نهایت جذبّه و اشتعال برای

مؤسسات امریه صرف وقت و عمر نمودید؟ از چه بنویسم؟ هر هنگام یاد آنقدر محبت و رعایت و لطف و مودت می‌آیم به حدی خجل و شرمسار می‌گردم که حد و وصف نتوانم. در برابر آن جهان محبت و عالم لطف و مرحمت به اندازه سر مونی به وظائف بندگی و عبودیت و خاکساری خود موفق و مفتخر نشدم. دائماً ورد زبانم: الهی الهی عصیانی انقض ظهری است و از درگاه جمال مبارک روحی و کینونتی لتراب اقدام احبانه الفداء طلب عفو و غفران برای قصور متوالیه کثیره خود می‌نمایم و برای شماها که این قدر حیات و هستی مرا مرهون ایمان و عشق خود و مزین به انجذاب و عواطف بی حصر و شمار خویش فرمودید طلب مزید توفیق و تأنید می‌نمایم.

علت اصلی که از آن گوشه بهشت برون آمدم این بود که دیگر تاب و توانایی تحمل آن همه محبت‌های صمیمانه و ملاحظت‌های عاشقانه دوستان و فدائیان جمال ابهی را نداشتم و بیش از این قدرت خجلت و انفعال در خود نمی‌دیدم. ای نور دیدگان من، اطفال نازنین، ای تسلی دهندگان این قلب حزین، ای نهالهای برومند آن بوستانهای پرمحبت و طراوت، شما سراسر قلب مرا احاطه و تصرف نموده‌اید. اسامی شماها دائماً در نظر. وجوه نورانیه مستبشره یک یکتان در برابر دل حاضر. و اندامهای پرحلاوت همه شماها در برابر چشم خرامان. چشمهای مظلوم پرعطوفت شماها چگونه ممکن است آنی از برابر این چشم‌های پرخطا دور گردند؟ گرمی آن دلهای بی‌آلایش، آن دستهای لطیف بی‌گناه شماها محال است دائماً به این روح افسرده و روان پژمرده حرارت نبخشند. هر هنگام یاد می‌آورم زمانی را که از کلاس خارج می‌شدید و آنقدر کوچک بودید که کفش خود را نزد من

آورده می‌گفتید فیضی این مال پای راستم هست یا چپم؟ و یا هنگامیکه دستهای حنا بسته خود را از دور به من نشان می‌دادید و می‌فهمانیدید که حمام رفته نظافت نموده‌اید، و یا موقعی که در کوچه و خیابان با دستهای کوچک و لطیف خود یک‌شاهی و صنّار در جیب من می‌انداختید و می‌گفتید: برای کتابخانه، برای حمام، برای فقرا، برای خودت و یا زمانیکه می‌آمدید و برای تازه مولود خود از من اسم امری می‌خواستید، اشک حسرت و ندامت در دیدگان پر از یأس من جمع شده با خود می‌گویم چرا قابلیت آن نداشتم که بیشتر به خدمت این عزیزان کوچک خود مؤید و مقتر شوم؟ چرا خدمتی واقعی و بندگی صمیمی نسبت به شماها انجام نداده از نزدتان دور و به بلاد دیگر رهسپار گشتم؟ کاش سختی و رنج این پشیمانی را می‌دانستم تا ساعات و دقایقی را که در قریه شما زیست نمودم به خدماتی که شایسته این قرن اعظم و آن گروه جان نثاران امر اکرم است مزین و جاودانی می‌ساختم. در این موقع شب از ارواح لطیفه و قلوب مزینه مقدسه‌تان با آنهمه لطف و عنایتی که درباره این بینوا دارید خاضعانه تمنّا دارم برایم دعا کنید تا آنچه به غفلت از دستم رفت خداوند به لطف و عنایت خود به من مبذول و مرحمت دارد.

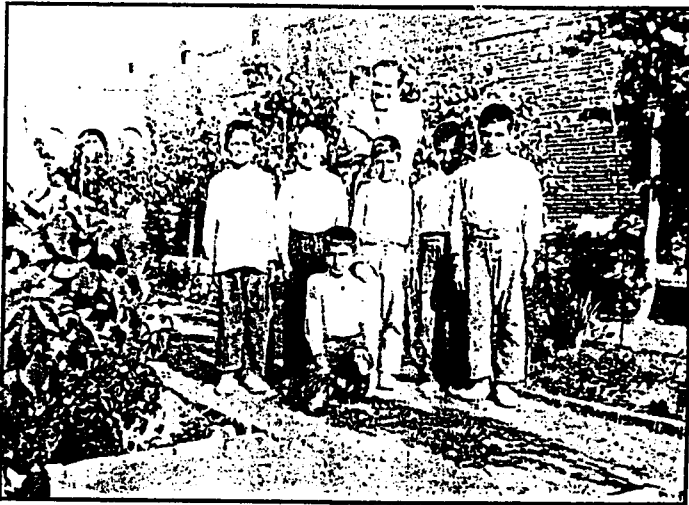
در این دل شب که سکوت محض تمام فضا را فراگرفته، جمیع ستارگان آسمان و تابش ماه و حقیف اشجار را شاهد می‌گیرم که برای شماها از صمیم دل و جان دعا و مناجات می‌نمایم و فدای جمیع عواطف و محبت‌های بی‌نظیر احبّای آن قریه منوره می‌گردم. امیدم آنست که نسیم سحری این پیام‌های عاشقانه مرا به سمع بزرگ و کوچک آن قریه مبارکه برساند.

ای خداوند یکتا، ای پروردگار بی‌همتا، ستایش و نیایش ترا

که این اکلیل جلیل را بر سر این فقرا نهادی و این رداء
 عزت ابدیه را بر دوش این فقرا دادی. پرتو تقدیست بر
 هیکل تراپی زد. انوار جهان ابدی ظاهر شد. شعله عنایت از
 نار موقده ظاهر شد و قلوب را حیات جاودانی داد. پس
 شکر ترا بر این موهبت و بر این رحمت و بر این عزت که
 ضعفا را به آن مخصّص داشتی. تونی کریم و رحیم و

مهربان ع ع

*



جناب فیضی با اطفال نجف آباد



فهرست آثار ابوالقاسم فیضی

مجموعه آثار جناب ابوالقاسم فیضی اعلی الله مقامه از تنوع و تعدد قابل ملاحظه‌ای برخوردار است. در میان آنچه که طی متجاوز از نیم قرن حیات پر بار ادبی خود برشته تحریر درآورده‌اند به احوال خادمین، مهاجرین، شرح حال متقدمین، سفرهای متعدد به شرق و غرب عالم، ترجمه کتب و مقالات گوناگون، تحریر مقالات در زمینه‌های مختلف، داستانهای کوتاه و سرانجام به نامه‌های بی‌شماری که به دوستان سراسر جهان مخصوصاً احبای مهد امرالله نوشته‌اند، میتوان برخورد کرد. در آغاز این فهرست تذکار چند نکته لازم بنظر میرسد.

- ۱- آثار جناب فیضی به تألیفات فارسی، ترجمه‌های فارسی، مقالات فارسی، تألیفات انگلیسی و مقالات انگلیسی تقسیم شده است.
- ۲- فهرست حاضر به ترتیب تاریخ انتشار آثار تنظیم شده است.
- ۳- بسیاری از آثار انگلیسی جناب فیضی چندین بار چه بطور مستقل و چه در نشریات مختلفه تجدید چاپ شده ولی در این جا به ذکر اولین چاپ یا یکی از چاپهای اولیه آنها اکتفا شده است.
- ۴- غالب آثار انگلیسی جناب فیضی به زبانهای متعدده از جمله فرانسوی، آلمانی، سوئدی، نروژی، یونانی، ایتالیایی، مالزی، تامیلی، پرتغالی، اسپانیولی، بریل و غیره ترجمه و منتشر شده است. از این ترجمه‌ها نمونه‌هایی در کتابخانه مرکز جهانی بهائی میتوان یافت.
- ۵- در تحقیقی که برای تکمیل فهرست آثار فارسی جناب فیضی بعمل آمد متأسفانه به مشخصات کامل دو اثر ایشان (رنج پسر و دیار جنون) دسترسی پیدا نشد فقط بذکر نام و نوع اثر اکتفا گردید. (رجوع کنید به پاورقی)
- ۶- در مواردی که نام ناشر کتاب ذکر نشده نشانه آن است که مؤلف یا

ارادتمندانش رأساً به نشر آن کتاب اقدام کرده اند.
 ۷- اختصارات: ص = صفحه، ب = بدیع، ش = شمس، م م = مؤسسه مطبوعات
 امری

الف - تألیفات فارسی

- ۱- چهار سال و نیم در نجف آباد از اواخر سال ۹۲ بدیع.
 (درباره اقامت و تدریس مولف در مدرسه بهائیان نجف آباد)
 ۴۹ برگ، ایران، ۹۸ ب، ۱۳۲۰ ش
- ۲- خانم ملکوت، امیلیا کالینز ۱۸۷۳ - ۱۹۶۲
 (درباره حیات و خدمات ایادی امرالله امیلیا کالینز)
 طهران، م م ۱، ۵۳ ص، ۱۱۹ اب، ۱۳۴۱ ش
- ۳- زمانه
 (مجموعه بیست مقاله که غالب آنها بیست سال قبل از انتشار در مجلات "راه
 نو" و "جهان نو" در طهران منتشر شده بوده)
 طهران، ۱۶۶ ص، ۱۲۰ اب، ۱۳۴۲ ش
- ۴- داستان دوستان
 (شرح احوال و خدمات ده نفر از مشاهیر و مهاجرین)
 طهران، م م ۱، ۱۱۲ ص، ۱۲۱ اب، ۱۳۴۳ ش
- ۵- قند پارسی
 (شرح مسافرت امة البهاء روحیه خانم به هند و کنفرانس بین القارات دهلی نو)
 طهران، م م ۱، ۴۲ ص، ۱۲۱ اب، ۱۳۴۳ ش
- ۶- پیام دوست و بهار ۱۲۰
 پیام دوست سفرنامه مؤلف به اقالیم آمریکای جنوبی، بهار ۱۲۰ شرح اولین
 کانونشن جهانی ارض اقدس و کنگره لندن)
 طهران، م م ۱، ۱۰۲ ص، ۱۲۲ اب، ۱۳۴۴ ش
- ۷- زَنّار
 (مجموعه داستانهای: زَنّار، ساشیلا، شمشیر)

- طهران ، ۹۸ص ، ۱۱۴ب ، ۱۳۴۶ش
- ۸- خطابه کنفرانس پالرمو
(متن خطابه ایراد شده توسط مؤلف در کنفرانس (سیسیل ایتالیا)
طهران، م.م، ۵۴ص ، ۱۲۶ب - ۱۳۴۸ش
- ۹- کارت پستال (داستان)
چاپ طهران، ۱۰۰ص ، ۱۱۶ب ، ۱۳۴۸ش
- ۱۰- رنج پسر (داستان)
چاپ طهران. . ؟.
- ۱۱- نذر (داستان)
طهران، ۱۰۱ص ، ۱۳۴۹ش
- ۱۲- نغمه آسمانی
(شرح حیات پر افتخار کلبی آیوز kolbi Ives رضوان الله علیه)
طهران، م.م، ۱۱۱ص، ۱۲۷ب، ۱۳۴۹ش
- ۱۳- طبل سحر (داستان)
طهران، ۱۱۴ص ، ۱۳۵۰ش
- ۱۴- بزرگ
(شرح حیات و خدمات جناب بزرگمهر همتی علیه رضوان الله) با خط مؤلف،
آلمان غربی، ۲۴ص ، ۱۹۷۲م ، ۱۳۵۱ش
- ۱۵- قافله سالار بندگی
(درباره اهمیت عهد و میثاق)
طهران، ۱۶۰ص ، ۱۳۲ب ، ۱۳۵۴ش
- ۱۶- امروز روز ستایش است نه آرایش
(درباره وظایف اولیه احباء در خدمت بامرائله.) طهران، ۱۲۲، ۱۰ص، ۱۳۴ب،
۱۳۵۶ش
- ۱۷- اسفار بحر محیط
(سفرنامه هشت ماهه مؤلف به استرالیا، نیوزیلند، هند، جزائر سلیمان و
پاسیفیک، مالایا، ساموا، فی جی)

طهران، م م، ۱۰۸، ص، ۱۳۵، اب، ۱۳۵۷ش

۱۸- موهبت هجرت

(این رساله در اهمیت مهاجرت به تقاضای لجنه ملی مهاجرت خارجه نوشته شده است)

کراچی، ۲۶، ص، ۱۳۶، اب، ۱۳۵۸ش

۱۹- دیار جنون (داستان) *

ب- ترجمه‌ها (به فارسی)

۱- توفیعات حضرت ولی امرالله خطاب به احبای آمریکا و کانادا (۳۱-۱۹۳۰) خط مؤلف، نجف آباد، ۱۲۳، ص، ۱۹۳۸، م، ۱۳۱۷ش

۲- شالوده صلح (ترجمه و تلخیص کتاب Anatomy of Peace تألیف Emery Reves درباره طرق حصول صلح و رفع موانع آن و ایجاد حکومت جهانی، با مقدمه مترجم. طهران، (آزردگان) ۴۹، ص، ۱۰۳، اب، ۱۳۲۵ش (دوبار بیچاپ رسیده است)

۳- عظمت مسلمین در اسپانیا

مؤلف ژوزف ماک کاپ، اصفهان، کتابفروشی تأیید، ۲۴۶، ص، ۱۰۴، اب، ۱۳۲۶ش

۴- درگه دوست (ابواب بسوی آزادی)

ترجمه کتاب Portals to Freedom تألیف هوارد کلبی آیز (درباره خاطرات مؤلف از سفر حضرت عبدالبهاء به آمریکا)

طهران م م، ۳۴۱، ص، ۱۲۵، اب، ۱۳۴۷ش

۵- گوهر یکتا (درباره وقایع حیات حضرت ولی امرالله) ترجمه کتاب The Priceless Pearl تألیف حضرت امة البهاء روحیه خانم

طهران، م م، ۵۰۴، ص، ۱۲۶، ب، ۱۹۶۹، م، (همراه با تصاویر متعدد)

ج- مقالات فارسی

جناب ابوالقاسم فیضی سالها با مجلات راه نو و پس از آن جهان نو که هر دو به مدیریت مرحوم حسین حجازی منتشر میشد همکاری داشتند و مقالات و ترجمه‌های ایشان در این دو مجله منتشر میشد. مرحوم حسین حجازی از

دوستان صمیمی ایام تحصیل جناب فیضی در بیروت بودند. ایشان این مقالات را که در حدود ۲۰ مقاله است در کتابی بنام زمانه جمع آوری کردند که در سال ۱۳۴۲ شمسی منتشر شد. عنوان مقالات چنین است:

تعریف زمانه»، «با زمانه جلو بروید»، «زمانه ترا ندا میکند»، «تحولات زمانه»، «تولد جهانی جدید»، «اخلاق»، «شاه و جام»، «ایرج و شیلا»، «زهره و منوچهر»، «ایرج»، «شکسپیر»، «تیتانیک»، «خانه»، «این مرد را بشناسید»، «در بلندترین قله جهان»، «پیک جوان»، «کولی های غیب گو»، «نخستین کاشف میکرب»، «پاستور»، «مادرم . . . ای مادرم».

*

قسمت اعظم مقالات جناب فیضی که در مواضع مختلفه نوشته یا ترجمه شده در سالهای مختلف مجله آهنگ بدیع بچاپ رسیده است که صورت تفصیلی آن ذیلا درج میشود: (بعد از عنوان شماره و سال مجله و در آخر سال انتشار می آید.)

- ۱- وفای شمع را نازم . . . ، ۳، اول، ۱۳۲۴ش
- ۲- شرح حال دکتر اسلمنت (ترجمه) ۱۰، اول، ۱۳۲۵ش
- ۳- تشکیلات امروزی دیانت بهائی (ترجمه) ۱۷-۱۸-۱۹، اول، ۱۳۲۵ش
- ۴- اولین سنگ بنای مشرق الاذکار (ترجمه)، ۲- دوم، ۱۰۳ اب
- ۵- توماس بریک ویل (ترجمه)، ۳، دوم، ۱۰۳ اب
- ۶- بهترین طریقه تبلیغ (ترجمه)، ۴، دوم، ۱۰۳ اب
- ۷- مقام ناشرین نجات الله، ۷، دوم، ۱۰۳ اب
- ۸- چشم حقیقت (ترجمه) ۸، دوم، ۱۰۴ اب
- ۹- جبروتی منعتی . . . ، ۷، سوم، ۱۰۵ اب
- ۱۰- داستانهای از جلوه کوکب میثاق (ترجمه)، ۱۱، سوم، ۱۰۵ اب
- ۱۱- از یک نامه، ۴، پانزدهم، ۱۱۷ اب
- ۱۲- جانم فدای احباب، ۱۱، پانزدهم، ۱۱۷ اب
- ۱۳- از شاهرود تا پروجیا، ۱۲، پانزدهم، ۱۱۷ اب
- ۱۴- از دفتر هجرت، ۶، شانزدهم، ۱۱۸ اب

- ۱۵- قسمتی از نامه جناب فیضی، ۶، شانزدهم، ۱۱۸ اب
 ۱۶- نمونه‌ای از خلوص و وفا، ۸-۹، شانزدهم، ۱۱۸ اب
 ۱۷- مهاجر، ۱۲، شانزدهم، ۱۱۸ اب
 ۱۸- بدیع، ۲، هفدهم، ۱۱۹ اب
 ۱۹- خلیل قمر، ۶، نوزدهم، ۱۲۱ اب
 ۲۰- استاد اسماعیل عبودیت ۷-۸، نوزدهم، ۱۲۱ اب
 ۲۱- خاطرات سفر ایران، بیستم، ۱۲۲ اب
 ۲۲- زیارت کوی محبوبه ۶-۷، بیست و دوم، ۱۲۴ اب
 ۲۳- خام برازنده امرالله (دکتر لطف‌الله حکیم) ۹-۱۰، بیست و سوم، ۱۲۵ اب
 ۲۴- خانه تاکه ۹-۱۰، بیست و چهارم، ۱۲۶ اب
 ۲۵- شرح حال جناب کلبی آیوز، ۱-۲، بیست و پنجم، ۱۲۷ اب
 ۲۶- گلها بسوی عکاء، ۱-۲، بیست و پنجم، ۱۲۷ اب
 ۲۷- نامه، ۱، بیست و ششم، ۱۲۸ اب
 ۲۸- بزرگه ۹-۵، بیست و هفتم، ۱۲۹ اب
 ۲۹- در بلندترین نقطه جهان ۳-۴، بیست و هفتم، ۱۲۹ اب
 ۳۰- دو قسمت از نامه‌های جناب فیضی، ۱-۲، سی‌ام، ۱۳۲ اب
 ۳۱- عالم از ناله عشاق . . . ۹-۱۰، سی‌ام، ۱۳۲ اب
 ۳۲- اگر میخواهید نویسنده شوید، ۱۱-۱۲، سی‌ام، ۱۳۲ اب
 ۳۳- دکتر لطف‌الله حکیم، ۱-۲، سی و یکم، ۱۳۳ اب
 ۳۴- هل من ناصر ینصرنی ۳-۴، سی و یکم، ۱۳۳ اب

د- تألیفات انگلیسی

PP= Pages; Cm= Centimeter; KP= Kalimat Press; GR= George Ronald; BPT=

Baha'i Publishing Trust

1- *A Village Scriptorium Isfahan*, 1939, photocopy 15 pp.

2- *A Flame of Fire (The Story of the Tablet of Ahmad)*, New Delhi, BPT
 1969, 50pp 23cm

3- *Baha'i Lessons*, NSA Australia 1969, 50 pp, 27 cm

- 4- *From Adrianople to Akka*, London, BPT 1969, 30pp, 12 cm
- 5- *Longing*, (one act play in three parts), date? 7 pp photocopy
- 6- *The Narcissus to Akka*, New Delhi, BPT 1970, 17 pp, 21 cm
- 7- *Three Meditations on the Eve of November the Fourth*, London, BPT 1970, 32 pp, 16 cm
- 8- *The Heavenly Army*, NSA Canada, 1971, 40 pp, 29 cm
- 9- *Our Precious Trust*, New Delhi, BPT 1975, 23pp, 21 cm
- 10- *The Wonder Lamp*, New Delhi, BPT 1975, 23pp, 21cm
- 11- *The Role of Woman in the New World Order*, LSA Mayaguez 1975, 9 pp, 28 cm
- 12- *The Prince of Martyrs*, (a brief account Imam Hussayn) Oxford, GR 1977, 68 pp, 20 cm
- 13- *Milly: A Tribute to the Hand of the Cause of God* Amelia E. Collins, Oxford, GR 1977, 41 pp, 20 cm
- 14- *Stories from the Delight of the Hearts*, The Memoirs of Haji Mirza Haydar Ali (Bihjatu's- Sudur), Los Angeles, KP 1980, 168 pp, 22 cm
- 15- *A Gift of Love Offered to the Greatest Holy Leaf*, Copyright by Gloria Faizi 1982, 39 pp, 21 cm
- 16- *Commentary on the Kitab-i-Aqdas*, New Delhi 1987 6pp, 30 cm

• - مقالات انگلیسی

جناب فیضی سالها مقالاتی در مواضع مختلفه به انگلیسی می نوشتند که در نشریات بهائیان آمریکا، کانادا، انگلستان و استرالیا بچاپ میرسیده و تهیه فهرست کامل آن محتاج وقت بیشتری است.

یادداشتها

* در مورد این کتاب در چندین نامه اشاراتی به یکی از دوستانشان فرموده اند: "... و نیز داستانی کوچک بفارسی چرک نویس دارم شاید در تحت عنوان دیار جنون درآید. ... مدتی

طول می کشد تا پاک نویس شود. امید است خداوند قوتی عنایت فرماید تا این امور ناتمام قبل از اتمام عمر باتمام برسد. . .

از نامه مورخ ۱۶ اوت ۱۹۷۶: "در این ایام مشغول تکمیل داستانی هستم که از عنوانش گمان خواهید فرمود سرگذشت خود حقیر است. نامش دیار جنون است که از شعر حضرت نعیم گرفته شده "خوشا معالک عشق و خوشا دیار جنون". اسمش داستان است ولی حاری مطالبی است که انسان می خواهد با جوانان عصر حاضر در میان گذارد. جریان دو زندگی است. یکی در کمال لطافت و صفا و دیگری در بحبوحه شرارت و ظلمت. این دو جریان در طول داستان از اول تا آخر جلو می آیند گاهی تصادمات حاصل میشود و در پایان هر دو در هر مُدغم میگردند مانند دجله و فرات که شطّ العرب میگردند. ولی امیدوارم به بی خاصیتی و بی نمکی شطّ العرب نشود. اگر وسیله داشتم و کمی رو داشتم برای ملاحظه آن عزیز میفرستادم ولی حضرت افغان که از کنفرانس به این ارض تشریف میآوردند فرموده اند می خواهند این نسخه را ببرند و بچاپ برسانند و قول دادم، دیگر وقت و فرصت مرور و تصحیح و اعطای اقتراحات آن عزیز برای حقیر نمی ماند. ولی امیدوارم ادعیه شما همراه باشد."

از نامه ۲۵ ژوئن ۱۹۷۸ "دیار جنون بنظر خودم خوب از آب درآمد. امیر کبیر داوطلب چاپ شد. بعد از مدتی خبر داد که بواسطه انقلابی در آموزش کتابها زیر و رو شده و این نسخه کم شده است. جناب ابوالقاسم افغان از شیراز تشریف بردند طهران و از زیر کتابها نسخه را درآوردند دو سال است که مانده است. . ."

این کتاب بلطف دوستان فیضی در ایران تا پای چاپ هم رفت ولی هرگز منتشر نشد. نسخه ای از آن موجود است که امیدواریم روزی نشر شود و بپست دستداران آثارش برسد. (پیام بهائی)

* * در نامه ای به یکی از دوستانشان در مورد این کتاب چنین مینویسند: "بنده در این ایام - چون مستحضر شدید بعرض میرسانم - مشغول نوشتن مقاله ای نسبتاً مفصل درباره امام حسین هستم زیرا مراجعه به نام مبارک ایشان در الواح و آثار بسیار و قاطبه عزیزان غیر شیعه درست اطلاعی ندارند و حضرات شیعه هم آنچه میدانند از حقیقت دور است و متأسفانه مورخین غرب اکثر مراجعه بمنابع سنی نموده اند یا مبلّغین مسیحی بوده اند که شریعت حضرت رسول را از بیخ و بن اراده کرده اند که براندازند. فقط چند مرجع نسبتاً خوب هست و

پس از مطالعه در حدود سه ماه این مقاله در حدود چهل صفحه تهیه شده که حال مشغول ماشین کردن آن هستند تا دو سه بار تصحیح کنم شاید مورد قبول واقع شود. یکی از مراجع همان گیبون Gibbon شهیر است که در گوهر یکتا ذکر او رفته است (ص ۶۲)، که عجیب در این مورد با کمال قوت و صراحت بیان میدارد که جانشین حضرت رسول کسی اعظم و انبأ از علی نبود و حق او را غضب کردند. دیگر کتاب دکتر فلیپ جتی است که نسبتاً خوب است اسم کتابش این است: *Phillipp Hitti: The Arabs* کتاب دیگر اینست *The story of the Saraccens, Ameer Ali* که مدتها قبل آن را مطالعه کرده ام و امروز سفارش داده ام از انگلستان بفرستند که درست جملات او را بنویسم و آخر محرق القلوب است که در زندان ماکو حضور حضرت اعلیٰ خوانده می شده است.



انت جلیسی فی دهشتی و سلوتی فی وحشتی

بهائیان هله از نو قیامتی برخاست
قیامتی بتماشای قامتی برخاست
ز بزم دوست بحال ندامتی برخاست

ز بوستان بهاء سرو قامتی برخاست
ز ساکنان حریم سرادق ملکوت
زمان زمان قیام است و هرکه بازتشت

یادباد آنکه رخت شمع طرب می افروخت

با تشکر از مرکز سمعی - بصری بین المللی بهائی









جناب فیضی و جناب حسن بالیوزی در بیروت





لجنة جوانان بغداد - جناب فیضی ایستاده نفر اول از دست چپ





جناب فیضی در فرودگاه، مایلا با جناب ویسنه سامانیانو عضو هیأت مشاورین قاره ای ، ۱۹۶۹



حضرات ایادی ام‌الله اینوک اولینگا ، ابوالقاسم فیضی و ادلبرت مولشلکل
در کنفرانس پلون ، آلمان ، ۱۹۷۲

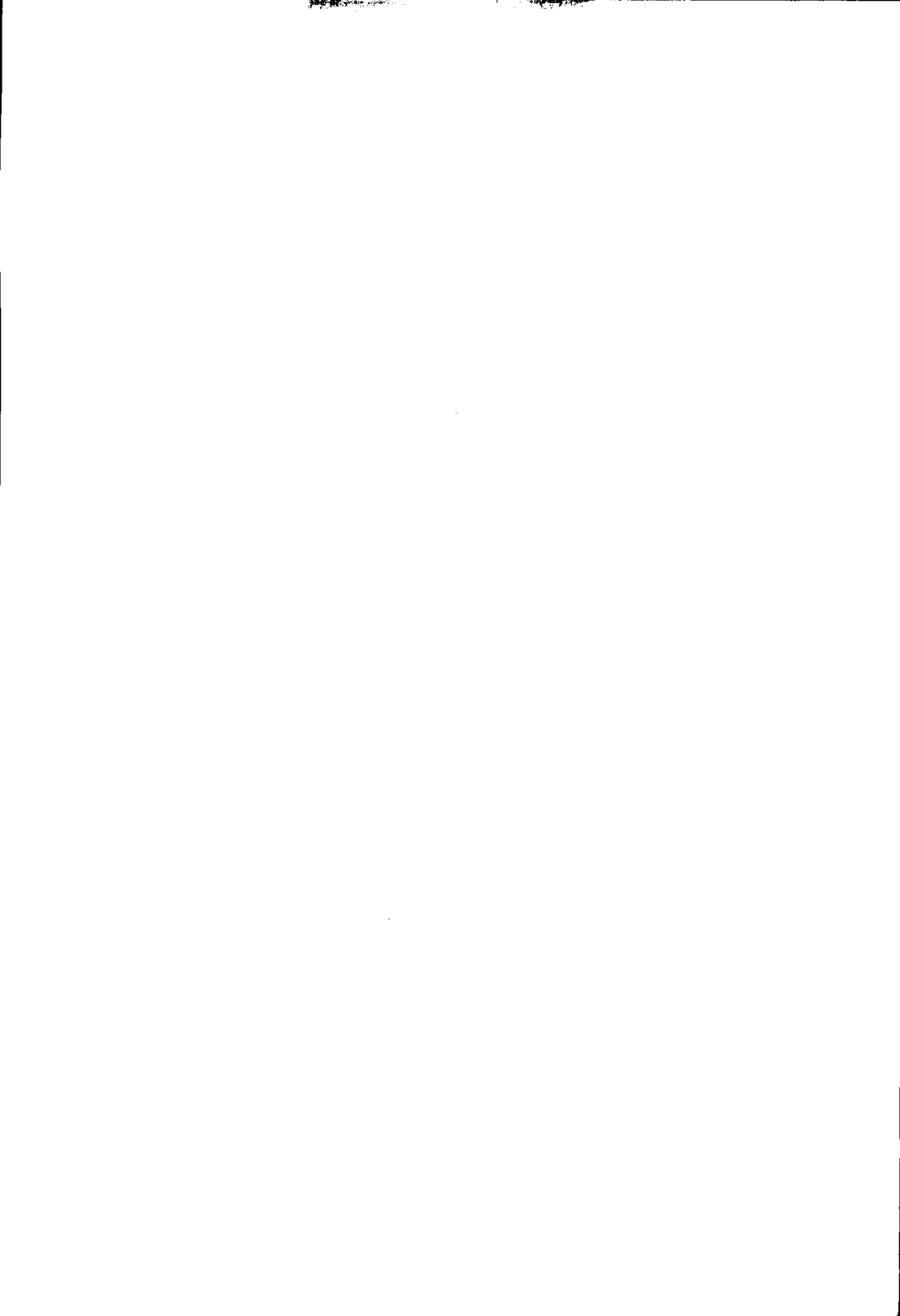


جناب فیضی با احبای فیضی در فرودگاه ناسوری، ۲۷ مارچ ۱۹۷۷





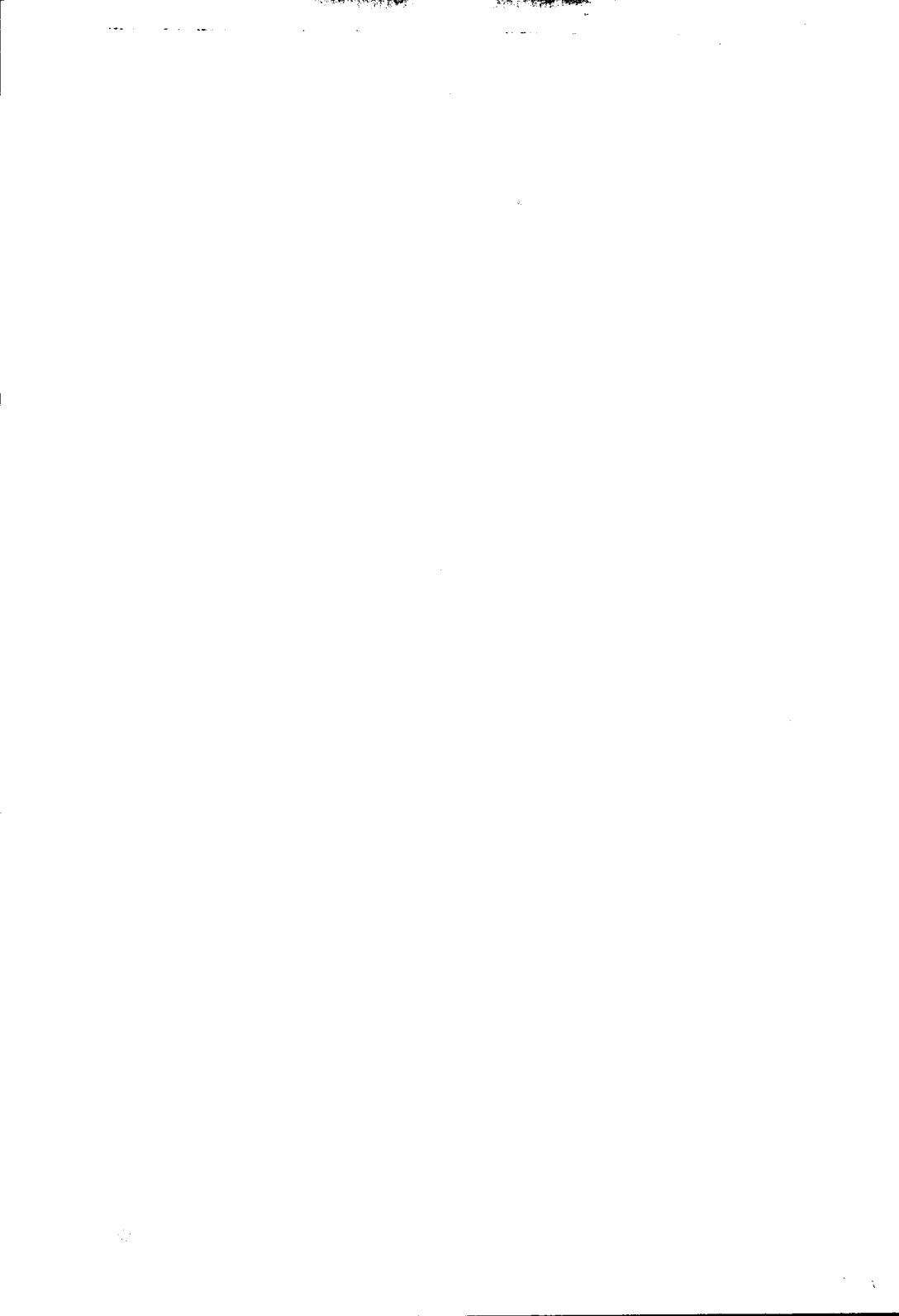




به یاد دوست مجموعه‌ای است از
نمونه‌هایی از آثار ایادی عزیز امیرالله جناب
ابوالقاسم فیضی همراه با شرح حیات و
خدمات آن بزرگوار و خاطراتی از زندگانی
پر ثمر و محبت‌های بی‌شائبه ایشان نسبت
به عموم یاران‌شان.

انجمن دوستداران فرهنگ ایرانی امیدوار
است این هدیه یاد آن نفس جلیل و خادم
ممتاز عالم انسانی را در خاطر دوستداران
بی‌شمارشان در سراسر جهان تازه نماید.

The Friends of Persian Culture
Association presents *Bi Yád-i Dúst*
(*In Memory of the Friend*) — a
compilation of some of the writings
of Hand of the Cause of God,
Abú'l-Qásim Faizí, an account of
his life and services and loving
reminiscences about him —
as a gift to his many admirers
throughout the world.



Bi Yád-i Dúst

(In Memory of the Friend)

A Tribute to
Hand of the Cause of God Abu'l-Qásim Faizi
1906 - 1980

National Spiritual Assembly of the
Bahá'ís of the United States
Wilmette, Illinois